

بسم الله الرحمن الرحيم

میرا

کریستوفر فرانک

لیلی گلستان



تهران، نشر بازتاب نگار، ۱۳۸۳



## توضیحاتی پیرامون این نسخه الکترونیکی

۱. این نسخه، از روی چاپ سوم این کتاب تهیه شده است:

میرا، کریستوفر فرانک، برگردان لیلی گلستان (تهران، نشر بازتاب‌نگار، ۱۳۸۳)

۲. گاهی برای به‌تر ساختن جلوه‌ی نسخه‌ی الکترونیکی، تغییراتی در سیاق نگارش نسخه‌ی چاپی و نگارش املائی آن‌ها صورت گرفته است. این تصرفات، جز در مواردی که ذکر شد، به‌هیچ‌وجه، شامل متن، و حتی ترکیب جملات کتاب نمی‌شوند.

۳. نسخه‌ی الکترونیکی، برای آن دسته از کتاب‌دوستانی فراهم شده که به هر دلیل، دسترسی آسان به این کتاب، برایشان فراهم نیست. خریداری نسخه‌ی چاپی کتاب از سوی سایر علاقه‌مندان، سبب حمایت از ناشر و نگارنده‌ی فرهیخته‌ی کتاب خواهد شد.

۴. در پایان، از دوستان و سروران خواهش‌مندیم ضمن مطالعه‌ی کتاب، خطاهای املائی و نگارشی نسخه‌ی الکترونیکی را به «کتابخانه‌ی مجازی گرداب» گزارش دهند تا در بهبود کیفیت آن، سهم گردند.

با احترام، کتابخانه‌ی مجازی گرداب

<http://www.seapurse.com>



## مقدمه

ولتر، وقتی که می‌خواهد مسخره‌بازی‌ها و عیب‌های جامعه‌ی روزگارش را به صورت تازه‌ای نشان دهد، این‌ها را از چشم و دید فرز و تازه‌ی یک آدم زرک یا یک وحشی به ما می‌نمایاند. به این ترتیب، نقطه‌نظری که به کار می‌برد، نقطه‌نظر آدمی است که با دنیایی که وصف می‌کند، بیگانه است. نقطه‌نظر شاهدهی است که بیرون از مجموعه‌ای که ترسیم می‌کند، ایستاده است. لطف داستان از شگفت‌زدگی‌های این شاهد به وجود می‌آید، که هم ساده‌لوح است و هم تیزبین و همچنین از آشنا شدن با چیزهایی که برای ما خوانندگان عادی است و برای او بهت‌آور.

ما ناگهان متوجه می‌شویم که اخلاق و روحیاتمان، برای کسی که با دیدی تازه و ناآشنا به آن‌ها نگاه کند، مغشوش و بی‌منطق به نظر می‌آیند. همه‌ی قصه‌های فلسفی قرن هیجدهم و همه‌ی قصه‌های پیش‌گویانه‌ی نوین، مانند داستان‌های علمی - تخیلی *sciencefiction*، که اصل و نسبشان به قصه‌ی «میکرومگا»ی معروف ولتر می‌رسند، از این شگرد طنز و انتقاد استفاده کرده‌اند.

یک شگرد معکوس دیگری هم وجود دارد که در آن قصه‌گو شاهدهی نیست که از بیرون صحنه را تماشا می‌کند. بل که کسی است که خود جزء قصه است و جز آن چیز دیگری نمی‌شناسد.

آنچه برای او آشنا و عادی و طبیعی است، برای ما خوانندگان، غیرعادی و یا حتی کج و کوله و بی‌قواره جلوه می‌کند. اما مشکل این‌جا است که گوینده‌ی قصه با مجموعه‌ای که وصف می‌کند، آشنا و سازگار است (چون اگر نمی‌بود، آن را کاملاً قبول نداشت و چیزی برای گفتن نمی‌داشت) و باید با آن دربیافتد.

پس گوینده، در حالی که باید این مجموعه را عادی بداند (چون هیچ معیار و مقیاسی غیر از آن ندارد و به هیچ دستگاه و مجموعه‌ی دیگری آشنا نیست) در این مجموعه راحت جا نیافتاده است و آرام نیست. نقطه‌نظر چنین قصه‌گویی، نقطه‌نظر یک وحشی ساده‌لوح مبهوت و شوخ و نیش‌زننده نیست. بل که نقطه‌نظر یک متمدن شرور است در جست‌وجوی مایه‌های درد و ناخوشی وجود؛ یعنی در حقیقت شخصیتی کاملاً مربوط به روزگار نو ما.

نویسنده‌ی میرا، این نقطه‌نظر دوم را برگزیده است که ظریف‌تر است و به راه خطا نرفتن در آن، دشوارتر.

از همان صفحه‌ی اول، ما را در میان صحنه‌ای می‌گذارد که هم دلهره‌آور است و هم آشنا:

در دشت به دنیا آمدم و غیر از آن چیزی نمی‌شناسم.

ما در مربع ۸۳۷ - ۳۳۳ - ۴ شرق زندگی می‌کنیم.

ما یک خانه‌ی معمولی داریم، با دیوارهای شفاف...

چنین منظره‌ای را خوب می‌شود شناخت: مربع‌های شماره‌دار روی نقشه، که هر کدامشان ده کیلومتر مربع مساحت دارند، و واحدهای مسکونی که ما با آن آشنا مییم - این محله‌های پراکنده در اطراف شهر که آدم‌ها را در آن‌ها چپانده‌اند و کم‌کم همه‌ی سطح مسکونی کره‌ی زمین را خواهد پوشاند - و این وضع دلهره‌انگیزی است، چرا که انواع دل‌زدگی‌ها و تنهایی‌ها و حتا دهشت‌هایی که هم امروز در این محله دیده می‌شود، ناگهان وسعت می‌گیرند و ابعاد قطعی خود را پیدا می‌کنند. آن سرزمین‌های خیالی که داستان‌نویسان آینده‌نگر ما وصف می‌کنند، یک مدینه‌ی فاضله‌ی شاد نیست. بل که یک اردگاه و نوعی زندان است.

آینده را همچنان روزگار و دنیای ظلم و وحشت می‌انگارند. به چه علت؟ به این علت ساده که این دنیا هم‌اکنون نیز شروع شده است. ما هم‌اکنون در آن داریم زندگی می‌کنیم.

نویسنده‌ی میرا، در جامعه‌های امروز ما، چه در شرق و چه در غرب، به چیزی که تهدیدکننده‌ترین چیزهاست نگاهی افکنده است. او هم به نوبه‌ی خود، مانند آن‌هایی که پیش از او بوده‌اند، ملتفت شده است که شرق و غرب به هم شباهت دارند - خیلی - هرچند که آن‌ها را دو نقطه‌ی متقاطع ایدئولوژیکی می‌پندارند؛ همچنان که دو نقطه‌ی متقاطع جغرافیایی هستند. چه این‌جا و چه آن‌جا، یک روش اخلاقی واحد بر زندگی شهروندان حاکم است - روش خنده‌ی ابدی، خوش‌بینی رسمی، و عدم تشخیصی که دل‌گرم‌کننده است:

مدام لبخند می‌زند

پش از مرگ بوئینه، طبق رسم جاری، خیلی لبخند می‌زند...

(این خنده، اساساً یکی از دهشتناک‌ترین مایه‌های مکرر این کتاب است.)

آمریکای جانسون و چین مائو، مشکل واحد سرنوشت ما را ترسیم می‌کنند. خانه‌های شفاف نشانه‌ی آن است که دیگر رازی یا ماجرای خصوصی وجود ندارد و هر چیز باید در پیش چشم و با اطلاع همه صورت بگیرد.

این نکته که پدر و مادرها را وقتی که دیگر نتوانند بچه درست کنند می‌کشند، اشاره‌ای است به «آیین جوانی» که در میان ملت‌های پیش‌افتاده‌تر، خواه سرمایه‌دار، خواه سوسیالیست، و خواه کمونیست، رواج دارد. (هم امروز در ایالات متحد آمریکا آدم دیگر در کوچه‌ها پیرها را نمی‌بیند. چه بر سرشان آورده‌اند؟)

وقتی رفیق کردن‌ها و رسم رفاقت را که به حد یک شریعت و دستور مذهبی رسانده‌اند، همان «با هم باشیم»<sup>۱</sup> و «با هم بودن»ی است که در آمریکا رسم شده است... من از ابتدای میرا متوجه می‌شوم که نویسنده با چه استادی، به کمک جزئیاتی که آگاهانه انتخاب کرده و به کار برده است، دارد اشاره می‌کند که کابوس دیوان‌سالاری مورد اشاره‌اش، هم‌اکنون گریبان‌گیر ما شده است.

برای تأکید بر جنبه‌هایی از کابوس، نویسنده مشخصاتی را به دست ما می‌دهد که گویی از قصه‌های خیالی دهشتناکی که استاد بزرگ این سبک، ادگار آلن پو، نوشته است به عاریت گرفته است. مثلاً این یکی:

چیزی، مثل لکه‌ای زرد رنگ، روی سقف ترکید، لکه‌ی تپنده‌ای با دست و پاهایی آب‌گونه که از چرخیدن به دور من و نمی‌ماند.

بالآخره صدای پای شنیده شد؛ صدای پای مردی که بدون توقف به من نزدیک می‌شد، اما هرگز به بالینم نمی‌رسید...

از این پاهایی که پیوسته پیش می‌آیند و هرگز نمی‌رسند، به راحتی می‌شود نویسنده‌ای را شناخت که اگر می‌خواست، می‌توانست استاد داستان‌های ترسناک بشود. و من در همه‌ی ادبیات آینده‌نگر و پیشوگوانه، چیزی غریب‌تر و مؤثرتر از گفت‌وگوی میان قهرمان داستان و موجودی خیالی نیمه‌انسان و نیمه‌جنینی که فرمان‌روای کل شهر است، نمی‌شناسم. از این حس وحشت نمی‌توان حس طنز سیاه

<sup>1</sup> Get togetherness

را جدا کرد. زیرا این دو، با ربط‌های روان‌شناختی به هم چسبیده‌اند. اگر در یک رمان پیش‌گویانه یا علمی - تخیلی از این شوخی‌های کمی شوم و همیشه خشن اثری نباشد، آن رمان، رمان خوبی نیست. از میان انواع طنزهای سیاه که می‌شناسیم، از زمان سورئالیسم به این‌سو، نویسنده‌ی میرا کلاسیک‌ترینشان را انتخاب کرده است که قوی‌ترین و کاراترینشان هم هست و آن طنز «سویفت (Swift)» است؛ یعنی چیزی را که غیرعادی‌ترین چیزها است، عادی‌ترین چیزها وانمود کنیم. چیزی را که جرم است، عدالت بشماریم و آن‌چه را که دیوآسا است، اطمینان‌بخش بخوانیم. نمونه‌ای که آورده‌ام:

ما یک خانه‌ی معمولی داریم، با دیوارهای شفاف...

که از همان سطرهای اول، اولین زنگ این طنز را به صدا در می‌آورد. نمونه‌ی دیگر (از زبان یکی از مردم نمونه‌ی شهر که دارد برای قصه‌گو حرف می‌زند تا او را به سر عقل بیاورد):

من شما را دوست دارم. من باید شما را دوست بدارم، پس شما را دوست دارم. شما انسان هستید، پس من شما را دوست دارم. من همه‌ی انسان‌ها را، هر طور که باشند، دوست دارم...

و به‌خصوص به این نمونه که به نظر من خیلی شبیه کارهای «سویفت» است، در آخرین سفرهای گالیور:

در مدرسه، از اول می‌خواستم به‌تر از دیگران کار کنم. به رتبت پناه می‌بدم که بزرگ‌ترین گناه دنیا است... در سال دوم تحصیل به خاطر این که سه بار پشت سر هم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به «شورای رفاقت» احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم...

همچنان که پیش از این گفتم، دست‌کم تا آن‌جا که می‌دانم، در میان ادبیات پیش‌گویانه و آینده‌نگرانه‌ی هیچ‌کجا، دیده نمی‌شود که از آرمان‌های زندگی دسته‌جمعی ستایش شود و این خود نکته‌ای در خور دقت است. در واقع تعادل و سعادت جوامع ابتدایی، مثلاً بر پایه‌ی حس تعلق به دسته و فرو رفتن در زندگی جمعی است. به گفته‌ی مردم‌شناسان، قسمت عمده‌ی دردسرها و اختلال‌های جوامع کم‌رشدی که در راه رهایی خود هستند، مربوط می‌شود به ویرانی بناهای عادی آن جوامع، که همه ضد فرد هستند. یک ده‌نشین آفریقایی در قدیم، کوچک‌ترین علاقه‌ای نداشت که خود را از برادرانش متمایز سازد. اگر اتفاقی می‌افتاد که او را انگشت‌نما می‌کرد، او سخت ناراحت و تیره‌روز می‌شد. اما امروز، وقتی آفریقایی‌ها از قبیله و ایلشان جدا می‌شوند، از وضع و قالبی که به آن عادت دارند بیرون می‌آیند و به آسانی شکار بیماری‌های عصبی می‌شوند، آزادی و خودمختاری فردی، سرچشمه‌ی دلهره و سرگیجه می‌شود. انسان ابتدایی ترجیح می‌دهد که جامعه برایش فکر کند و تصمیم بگیرد.

در غرب، برعکس، اخلاقی که از دوره‌ی رنسانس به این‌طرف حکومت می‌کند، اخلاقی است پرومته‌ای؛ اخلاق انسان خاص، انسانی که در برابر دنیا و خدایان تنها است و ضد آن‌ها است.

همین اخلاق است که در اروپا و آمریکا بر ادبیات پیش‌نگرانه سایه افکنده است و در آن، آدمی همیشه در برخورد با قانون و سنت‌ها و دسته و دولت، قادر مطلق است و می‌داند که نجاتش بستگی دارد به پیروزی نهایی فردگرا

نویسنده‌ی میرا، از این قاعده مستثنی نیست. قهرمان این داستان، با اختصار و ایجازی چشم‌گیر، می‌گوید: «کفر سینه‌هایمان را پر می‌کرد.» حدس می‌زند که «میرا» او را دوست دارد، زیرا زن، او را متمایز از دیگران یافته است.

وقتی دانست که می‌خواهم آن را بنویسم، فهمید که چرا مرا برای خودش می‌خواهد.

اما این را نیز باید حدس زد.

گوینده‌ی داستان، خودش را از دیگران متفاوت می‌داند. اما ماهیت این تفاوت را دقیقاً نمی‌شناسد. اسمش را نمی‌گوید. نمی‌گوید که من یک «فرد»م. گاهی خودش را گناه‌کار و گاهی بیمار می‌داند. هرگز از تضاد میان اخلاقیات جمع و خواسته‌های فرد سخنی نمی‌راند. عصیان قهرمانانش را از راه عقاید نمی‌نمایاند، بل که از راه «حس»ها نشان می‌دهد. چیزی را که به ما نشان می‌دهد، یک برخورد عقاید نیست. بل که تنوع «حس»ها است. به هر حال، قهرمانش هیچ‌گونه نظریه‌ای درباره‌ی عصیان خود ندارد. فقط حس می‌کند که حاجت دارد به این که تصحیحش کنند. به طور خلاصه، نویسنده کاری می‌کند که خواننده با زندگی داخلی کسی که اقبالاً می‌داند دارای یک زندگی داخلی است، تماس پیدا کند. به همین جهت است که میرا، برای من یک روایت کاملاً نو است. یعنی در آن، خواننده را به جایی می‌کشاند که خود را مصادف با ذهنیت گوینده بیابد. در حالی که با او یکی نمی‌شود و فاصله‌اش را حفظ می‌کند. البته این روش، پیش از این هم به کار رفته بوده است. اما در این گزارش، قوت و کمالی استثنایی پیدا می‌کند.

دیدیم که آدم، خود را به صورت یک فرد مشخص و منفرد نمی‌شناسد و نمی‌خواهد، مگر به یاری عشق. خودمختاری فردی و عشق به هم پیوسته‌اند و از یکی به دیگری نمی‌توان گذر کرد. یعنی که جز در عشق نمی‌توان وجود داشت و نمی‌توان عاشق بود، مگر این که وجود داشت. در جهانی که شباهت به زندان دارد، نجات و رهایی، چهره‌ی عشق را دارد. اما این چهره ترسناک است؛ مانند چهره‌ی هلن تروا. زیرا عشق، مکان همه‌ی خطرها است. عشق، هم نقطه‌ی زندگی و هم نقطه‌ی مرگ، هر دو را در خود دارد. گوینده‌ی قصه این را نشان می‌دهد. در اوایل کتاب می‌گوید:

از میرا می‌ترسم، نمی‌دانم چرا.

حق هم دارد. زیرا این زن جوان که اسم بامسمایی هم دارد، سبب مرگ او خواهد شد. زیرا در دنیایی که روح فردی را قبول ندارند، عشق انتخاب شده، عشقی که دو موجود آزاد را به هم می‌رساند و آن‌ها را از گله جدا می‌کند، خود جنایتی عظیم است که باید به اشد مجازات، جزا ببیند. ولی آیا لازم است که برای مرگبار کردن عشق، از قوانین یک جامعه‌ی زورگو کمک گرفت؟ اسطوره‌ای که ریشه‌ای عمیق در تاریخ بشری دارد، مقرر می‌دارد که آری. در این داستان، گذشته از گزارش آینده‌نگری که به رنگ طنز آمیخته است، نظر من همچنین دوخته می‌شود به زیبایی‌های یک قصه‌ی استعاری. یعنی که فضیلت اصلی این داستان، شاعرانه بودن آن است.

می‌شود به راحتی حدس زد که زوج «عشق - آزادی»، می‌خواهد با یک اصل دیگر کامل شود تا این مثلث ابدی را که این‌همه مورد ستایش شاعران، خاصه سورئالیست‌ها، بوده است به وجود بیاورد و این اصل سوم، عیناً همان خود شعر است.

یکی از زیباترین ابداعات (هرچند وحشتناک نیز) این داستان، نقابی است که به زور بر چهره‌ی «اصلاح‌شدگان»، یعنی شورشی‌های سابق می‌گذارند و این به وسیله‌ی جراحی پلاستیک و روان‌شناسی صورت می‌گیرد، تا آن‌ها را به اطاعت و اهلی شدن بکشاند:

تویا یک ماه بعد بازگشت، در حالی که نقاب لبخند بر چهره داشت. برداشتن نقاب برایش ناممکن بود. چون جزیی از صورتش شده بود. مثل این بود که به صورتش جوش خورده بود. لاستیک به مرور زمان در پوستش چنان نفوذ می‌کرد که به زودی پوست و نقاب یکی می‌شدند...

و در صفحه‌ی آخر، درست پیش از مرگ دو قهرمان:

نقاب‌هایمان را تکه‌تکه کن‌دیم. بدون گفته‌ای. خون از گونه‌ها و پیشانی برهنه شده‌مان می‌ریخت. با وجود دردی که نفسمان را بریده بود و ناله‌مان را درآورده بود، لبخند همیشگی‌مان عاقبت ناپدید شد و پس از چند ساعت، چهره‌ی پیشینی‌مان ظاهر گشت. آن‌گاه لب‌هایمان به هم پیوستند.

مایه‌های مکرر دیگری که نویسنده با ظرافت به کارشان می‌برد: موهای میرا که مانند «زلف» در شعرهای مالارمه جنبه‌ی محرک دارند.

همین طور که من میرا را می‌خواندم و پیش می‌رفتم، هم در داستان و هم در نحوه‌ی بیان آن دقت می‌کردم و وقتی می‌دیدم که این جزئیات بامعنی با چه قدرتی، و با چه آهنگ حساب شده‌ای، و با چه دانش و آگاهی استواری - که نزد نویسندگان جوان امروز نایاب است - در جای خود قرار داده شده‌اند، به یک لذت واقعی حرفه‌ای می‌رسیدم. این کتابی است هوش‌مندانه که خوب نوشته است. من خوش‌حالم که بر نخستین رمان (بگذارید بالأخره نویسنده را با نام خودش خطاب کنیم) کریستوفر فرانک، مقدمه بنویسم؛ نویسنده‌ای که از همان ضربه‌ی اوّل، چنان نیرومند است که نمی‌توان او را با هیچ نویسنده‌ی دیگری قیاس کرد.

ژان - لویی کورتیس

در دشت به دنیا آمدم و غیر از آن چیزی نمی‌شناسم. برایم تعریف کرده‌اند که در حدود دو سالگی، خودم را نزدیک پنجره کشاندم تا تماشا کنم. آن فضای ساخته شده از بتون سیاه که لایه‌ی ضخیمی از قیر آن را پوشانده بود، با آن روشنی‌های قرمز که به دیوار می‌افتاد، ظاهراً در من اثر گذاشت. با این‌همه، می‌گویند که من بدون هیچ واکنشی به آن نگاه کردم و بعد مثل یک خوابگرد از پنجره دور شدم؛ با چشم‌های بسته.

ما در مربع ۸۳۷ - ۳۳۳ - ۴ شرق زندگی می‌کنیم. مربع‌ها، با مرزهایی از خطوط زرد که زمین سیاه رنگ را تقسیم می‌کنند، ده کیلومتر مربع مساحت دارند. پس ما زیر چراغ‌هایی که به فاصله‌ی پنج متری در زمین قرار دارند، جای کافی برای گردش کردن داریم. نورهای این چراغ‌ها روی هم افتاده‌اند تا در مربع ۸۳۷ - ۳۳۳ - ۴ شرق، کوچک‌ترین گوشه‌ای تاریک نماند. زیرا چنان‌که همه می‌دانند، بدی در تاریکی خفته است.

ما یک خانه‌ی معمولی داریم، با دیوارهای شفاف، تا چهار نفر ساکنان آن هیچ‌گاه نتوانند خود را از چشم دیگری پنهان کنند. به این ترتیب، تنهایی مغلوب می‌شود. زیرا چنان‌که همه می‌دانند، بدی در تنهایی خفته است.

در آن خانه، بوئینه Boegner هست که بیست سال از من بزرگ‌تر دارد. مردی است قوی و باهوش که با دئیردر Déirdre، که من از او زاده شدم، جفت شده است. دئیردر هم مسن است. هنوز در چشم‌هایش پرتوی از بدبختی دارد که جزئیاتش را فراموش کرده، ولی سنگینی بارش را حفظ کرده است. چهارمی میرا Mortelle است. او هم از دئیردر زاده شده است.

اگر قرار شود از گذشته‌ام حرف بزنم، که حتماً این کار را خواهم کرد، با این که اجازه‌ی آن را به من نداده‌اند، بدون شک نخواهم توانست در هر جمله‌ام از او نام ببرم. با این که هر دو از یک زن زاده شده‌ایم، فقط از دور کمی به هم شباهت داریم. از میرا می‌ترسم. نمی‌دانم چرا.

برای امروز همین کافی است.

\*

برای تهیه‌ی کاغذ به «وزارت تبلیغات» رفتم. آن‌ها تنها کسانی هستند که کاغذ دارند. ساختمان بزرگی است که در آن کار فراوان می‌شود. از پشت باجه دربان دلیل ملاقاتم را پرسید. گفتم که کاغذ و مداد با یک قلم می‌خواهم. جوابم را روی کاغذی با سرنوشتی «دلیل ملاقات» نوشت. بعد در آسانسور را نشانم داد و گفت به طبقه‌ی سوم بروم.

دیوارهای آسانسور شفاف نبود و همین باعث شد که عرق از بناگوشم سرازیر شود.

کارمندی مرا پذیرفت. مردی بود مؤدب و خندان که مرا مقابل خود نشانده. از من پرسید چرا کاغذ و مداد می‌خواهم.



گفتم که می‌خواهم تبلیغات بنویسم.

توجهش به این قضیه‌ی جلب شد:

- چه نوع تبلیغاتی؟

- می‌خواهم از خطرات تنهایی بنویسم.

- آیا می‌دانید تنهایی یعنی چه؟

- فکر می‌کنم بدانم.

- آیا خودتان آن را حس کرده‌اید؟

- نه.

- بسیار خوب.

ده ورق کاغذ به من داد.

برای بردنشان نه خواستم آن‌ها را تا کنم و نه لوله کنم. همان‌طور صاف آن‌ها را روی دو دستم نگاه داشتم و با وجود قیرهایی که به پامی چسبند و مانع تند رفتن می‌شوند، با عجله رفتم. آن‌ها در اتاق بزرگ‌تر منتظرم بودند. از دور آن‌ها را از ورای دیوارها دیده بودم. و «میرا» بود که زودتر از دیگران مرا دید.

اوراق را روی میز گذاشتم و همگی در سکوت آن‌ها را تماشا کردند. بوئینه زودتر از دیگران رو برگرداند و اتاق را ترک کرد. دئیردر در چشمانم نگاه کرد. می‌ترسید. بعد او هم از اتاق بیرون رفت. میرا از پشت شانه‌هایم اوراق را نگاه می‌کرد. صورتش را نمی‌دیدم. ولی نفسش را حس می‌کردم. بالأخره جلو آمد و دستش، مثل این که اتفاقی باشد، روی دست من جا گرفت.

پرسید:

- می‌خواهی کتیفشان کنی؟

- آره.

خم شد و لب‌هایش را روی ورق کاغذ گذاشت. موهای سیاهش، روی سفیدی کاغذ، سیاه‌تر به نظر می‌آمد. راست ایستاد. چشم‌هایش نزدیک چشم‌هایم بود. بوی موهایش را حس می‌کردم. بعد برگشت و به آشپزخانه رفت و مرا با کاغذهای سفید تنها گذاشت. سرم را بلند کردم و او را دیدم که از دور، از ورای دیوارها، مراقب من است.

\*

حالا دیگر بیش از هفت ورق کاغذ برایم باقی نمانده است. شب‌ها، وقتی که آن‌ها خوابیده‌اند و نمی‌توانند مراقبم باشند، کار می‌کنم. ولی فکر می‌کنم میرا خواب نباشد. او را می‌بینم که به پهلو دراز کشیده و به طرفم برگشته است. شاید چشم‌هایش باز باشد.

امشب او را دیدم که به رختخواب می‌رفت. دلم می‌خواست کنار او باشم. با وجود خطری که برایمان وجود داشت - چون از خانه‌های دیگر می‌توانستند از پشت دیوارها کمین بکنند و ما را ببینند - مرا در همان حالت نگاه کرد. می‌دانست که مراقبش هستم. میرا خیلی سفید است. چشم‌هایش سبز است و موهایش سیاه.

حس کردم کسی تکان خورد. دراز کشیدم. از ورای سقف، آسمان پیدا شد. شفاف نیست.

حالا آن‌ها خوابیده‌اند. با این که ممکن است چشم‌های میرا باز باشد، گرچه اهمیت ندارد، تنها هستم. می‌توانم چیزهایی را که دیده‌ام تعریف کنم.

در خانهای، نزدیک خانهای ما، مردی زندگی می‌کند که در زمین اتاقش سوراخی کنده است. شب‌ها در آن می‌خوابد و هیچ‌کس او را نمی‌بیند. با انگشتانش سوراخ را می‌کند و هر روز آن را عمیق‌تر می‌کند. با زنی زندگی می‌کند، اما آن زن از این جریان چیزی نمی‌داند. وقتی با من از ظلمتی که شب‌ها در آن می‌خوابد حرف می‌زند، چشم‌هایش می‌درخشد و عرق از پیشانی‌ش سرازیر می‌شود.

بویثنه را دیدم که دستش را روی دست دثیردر گذاشت و او با نوعی اندوه لبخند زد. معمولاً بویثنه به او دست نمی‌زند. چون او پیر است.

پسر کوچکی را دیدم که در خانهای می‌دوید. لخت بود و دکتری دنبالش کرده بود. بچه می‌ترسید. در سر راهش به مبل‌ها می‌خورد و آن‌ها را می‌انداخت. بالأخره خودش را به دیوار شیشه‌ای رساند و از میانش رد شد. دوان‌دوان به «دشت سیاه» رفت. ولی بدنش قرمز بود و می‌لنگید.

زنی را دیدم که در اتاقی سفید، به تنهایی عشق‌بازی می‌کرد.

همه‌ی این چیزها و خیلی چیزهای دیگر را دیده‌ام، چون اطرافم را نگاه می‌کنم.

ایو اولین گناه تنهایی است.

من رفیق ندارم. «ورقه‌ی اسامی رفقا» یم دست‌نخورده است. اما مجبوریم در ورقه‌مان نام دوازده رفیق را داشته باشیم. این قانون است.

تنها در دشت راه می‌روم. معمولاً باید با چند رفیق همراه بود. زیرا وقتی بتوانی همراه چند نفر باشی، تنها بودن خلاف قانون است.

اما هیچ‌کدام از این‌ها، در مقایسه با کاری که در این لحظه شروع می‌کنم، چیزی نیست. من می‌نویسم و برای خودم می‌نویسم.

با همه‌ی این احوال، من نمی‌ترسم. فقط یک ترس دارم: همان که در حضور میرا حس می‌کنم.

روز شده است. باید دست نگه دارم.

\*

بعضی اوقات این فکر به سرم می‌زند که حادثه را ترک کنم، که از این جا بروم. اگر میرا می‌رفت من هم همان کار را می‌کردم. اما یک چیز باعث ترس است: که در آخر دشت، به علت قیرهایی که به پا می‌چسبند، دیگر نتوانم پیش بروم یا برگردم و مثل مترسک بر جایم بمانم و شب‌ها و روزها بیایند و بروند، بدون آن که بتوانم قدمی به این طرف و آن طرف بگذارم.

پس می‌مانم.

یا به‌تر بگویم، منتظر می‌مانم. منتظر می‌مانم تا بیش‌تر بدانم و بیش‌تر بنویسم.

به هر حال، من منتظر میرا هستم.

او حالا دیگر خواب نیست. روی تخت‌خوابش نشسته است و روبه‌رویش را نگاه می‌کند. طرح اندامش را می‌بینم. نفس کشیدنش باعث می‌شود که شکمش فرو برود. نمی‌داند که نگاهش می‌کنم.

او هم دوستان زیادی ندارد. ولی دارد، چون زیباست. پسری را می‌شناسد که ماشینی ساخته است. یک روز مرا به خانه‌ی او برد. ماشین رنگارنگ قشنگی است و از چراغ‌های فراوان پوشیده شده که به طور مداوم روشن و خاموش می‌شوند. دکمه و صفحه‌ی درجات هم دارد. برای ساختنش سه سال وقت صرف کرده است. گناه بسیار بزرگی است. چون ماشین به درد هیچ کاری نمی‌خورد. روشن می‌شود، خاموش می‌شود، و از داخل به دور خودش می‌چرخد؛ همین. نه تنها به درد او نمی‌خورد، بل که به درد جامعه هم نمی‌خورد. ابداً کاری با آن نمی‌شود کرد. هرگز چیزی به این قشنگی ندیده بودم. سازنده‌اش دو هفته پیش به «خانه‌ی اصلاح» فرستاده شد.

دیده‌ام که سربازان در دشت می‌دوند. پیراهن‌های سفید به تن و چکمه‌های لاستیکی به پا دارند. هیچ صدایی نمی‌کنند. در صفوف به هم فشرده، زیر تیرهای چراغ می‌دوند و دنبال آدم‌ها می‌گردند. سربازان زیادی در مربع ما هستند. ولی آن‌ها را فقط در شب می‌شود دید. از برج‌های نگهبانی متحرکی برایم حرف زده‌اند که سکوی گردانشان از آسمان به پایین می‌آید. گویا مسلسل‌چی‌ها به روی کسانی که می‌گریزند، شلیک می‌کنند و گویا نمی‌شود از دستشان فرار کرد. البته محتمل است که این داستان بی‌اساس باشد.

چراغ‌ها هرگز خاموش نمی‌شوند. بعضی وقت‌ها هوس می‌کنم که شب بیرون بروم و مانند سربازها تمامی طول خطوط زرد را بدم. دیده‌ام که زن برهنه‌ای، گریان، سینه‌ی مردی را می‌بوسید. آن مرد، شب هنگام، در حالی که زن خوابیده بود، در کنار او مرده بود.

\*

امروز در دشت مردی مرا توقیف کرد. از من پرسید که هستم و در کجا زندگی می‌کنم. می‌خواست بداند چرا تنها راه می‌روم. به او گفتم دارم پیش یکی از دوستانم می‌روم تا برایش داستان خنده‌داری تعریف کنم. گویا راضی شد و گذاشت بروم.

امشب، هنگام شام، میرا زیاد نگاهم کرد. تقریباً هیچ نخورد. شاید می‌خواهد چیزی به من بگوید. نمی‌دانم. گویا از عمر بویینه چیزی نمانده است. امروز دو مرد به دیدنش آمدند و ورقه‌ی سنش را خواستند و از این که عکس روی ورقه‌اش مال چندین سال قبل است به او ایراد گرفتند. گفتند که او دیگر پیر شده است و به درد کار نمی‌خورد. بویینه گفت که هنوز هم می‌تواند کار کند. اما آن‌ها گفتند که او به‌راستی دیگر پیر شده است. دئیردر بدبخت است. چون به زودی دچار همین سرنوشت خواهد شد. تقریباً هم‌سن بویینه است. امشب خوابشان نمی‌برد. از سمت تخت‌خوابشان صدای زمزمه‌هایشان را می‌شنوم. چون دیگر آینده‌ای ندارند، از گذشته حرف می‌زنند. وقتی خیلی دویده باشیم و نفسمان بند آمده باشد، برمی‌گردیم و راهی را که دویده‌ایم اندازه می‌گیریم.

میرا هم نخوابیده است. می‌بینمش که سرش را تکان می‌دهد. انگار بخواهد به کسی بگوید «نه». حالا نشسته است و دارد به من نگاه می‌کند. اشاره کرد تا به اتاقش بروم.

\*

رفتم. در تخت‌خوابش برهنه بود. نور کم بود، ولی دیدم که برهنه است. لحظه‌ای در سکوت همدیگر را نگاه کردیم و بعد با من حرف زد.

- می‌نویسی؟

- آره.

در تاریکی دستش را به سویم دراز کرد. دستش را گرفتم و دیدم داغ است. به من گفت:

- مواظب باش.

جواب ندادم. خم شدم و لبم را به نوک انگشتانش چسباندم. برخاستم، دوباره یکدیگر را نگاه کردیم، بعد رفتم.

از اتاقم او را می بینم و فکر می کنم خواب باشد. یک چیز تغییر کرده است. دیگر از او نمی ترسم.

زمزمه های بویینه و دئیردر را دیگر نمی شنوم. شاید خوابیده اند، یا فقط از دلداری دادن یکدیگر خسته شده اند و ساکت مانده اند.

به ورقه ی نهم رسیده ام و با وجود این، خیلی مانده است تا تمام کنم. فردا به «وزارت تبلیغات» می روم و کاغذ می خواهم. چیزی به روز نمانده است و میرا به زودی بیدار خواهد شد.

\*

این ورقه ی دهمی نگرانم کرده است. نکند آخری باشد؟ آن طور که می خواستم، نتوانستم امروز به وزارتخانه بروم. فردا خواهم رفت. مبدا تقاضایم را رد کنند؟ باید یک باره روی همین یک ورقه تمام حرف ها را بزنم.

مشکل این جا است که نمی خواهم از گذشته حرف بزنم. بل که می خواهم از حال بگویم؛ یعنی از میرا.

امروز دشت گرم بود. از قیرها ابر سیاهی برمی خاست که تا زانو می رسید. فکر کردم اگر روی زمین بخزم، کاملاً نامریی خواهم شد. دو ساعت بعد زنی را دیدم که روی زمین خوابید و ناپدید شد. آن ها او را با آمبولانس بردند.

دارند قانون تازه ای وضع می کنند که مردم را مجبور کنند شب ها چراغ های خانه شان را روشن بگذارند.

بویینه امروز را در تخت گذراند. ضعیف می شود. دئیردر چندین بار رفت و با او حرف زد. ولی او کم تر جواب دادم. هیچ ترحمی نسبت به او احساس نمی کنم. زیرا تحقیرش نمی کنم.

ناگهان بدون آن که به درستی بدانم چرا، کاغذم را پنهان کردم و دراز کشیدم. چشمانم را بستم و خودم را به خواب زدم. بعد از میان مژه هایم نگاه کردم. سربازی از آن طرف دیوار مراقبم بود. چشم هایش را از من بر نمی داشت و چهره اش که مثل نقاب جراحی بود، از نفس کشیدنش فرو می رفت. بیش از یک دقیقه مراقبم بود و بعد دوید و رفت.

دهمین ورقه هم پر شد. فردا به وزارتخانه می روم.

\*

تازه امروز از وزارتخانه برگشته ام. آن ها سه روز مرا نگاه داشتند.

مثل بار اول رفتم بالا. ولی کارمند آن روزی آن جا نبود. این یکی جوان تر بود و عینک دسته صدفی به چشم داشت. به او گفتم برای گرفتن کاغذ آمده ام تا تبلیغات بنویسم. اول چیزی نگفت. بیش تر خوش داشت که از پشت عینکش به من زل بزند. بعد اسمم، نشانی ام، سنم، و ورقه ی نام رفقایم را خواست. به او گفتم که ورقه ی رفقایم را در خانه جا گذاشته ام. سرش را چندین بار پشت سر هم تکان داد. به او گفتم که متاسفم و حتماً فردا ورقه را برایش خواهم برد و می تواند به قولم مطمئن باشد. باز سرش را تکان داد. بعد دستش را به طرف دراز کرد و ورقه هایی را که نوشته بودم، خواست. به او جواب دادم که هنوز کار مهمی نکرده ام و ترجیح داده ام که بیاندازمشان دور. سرش را پایین انداخت و مدتی سکوت کرد. گویا در افکارش غرق شده بود. ولی ناگهان در باز شد و مردی آمد تو. فهمیدم که کارمند او را به وسیله ی دکمه ای که حتماً زیر پایش بوده احضار کرده است.

کارمند برای مرد دیگر، که پیراهن سفیدی پوشیده بود، شرح داد که من ورقه ی رفقایم را در خانه جا گذاشته ام و کاغذهایی را هم که آن ها به من داده اند دور ریخته ام. مرد دیگرش سرش را درست مثل مرد اولی تکان داد، اما به من نگاه نکرد. اشاره کرد که دنبالش بروم. قبل از خارج شدن، به طرف کارمند برگشتم. اما او از پنجره، به دو بچه که در دشت می دویدند نگاه می کرد. به علت ابر سیاهی که زمین را پوشانده بود، فقط سرهای آن ها را می شد دید.

در راهروی باریکی به دنبال سرباز راه افتادم. بعد سوار آسانسور شدیم و تا طبقه‌ی بیستم رفتیم. در آن‌ها به اتاق وسیعی رفتیم که پیرزنی انتظارمان را می‌کشید.

پیرزن با دست به سرباز اشاره کرد که خارج شود و منتظر شد تا در بسته شود و مرا به نشستن دعوت کند؛ آن‌ها هم با صدایی تقریباً خفه و از ته حلقوم نشستیم. جلویم ایستاده بود و با چشمان آبی به من زل زده بود. صورتش گرد و تپلی بود، اما پوستش را چین‌های زیاد نازک موماند پوشانده بود. از آن کلاه‌گیس قرمز پررنگش می‌شد حدس زد که کچل است. به دور و برم نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که روی یک صندلی دندان‌سازی نشسته‌ام. در کنارم آب بنفش رنگی در یک دستشویی کاشی با صدای خفیفی می‌چرخید.

پیرزن دستش را روی زانویم گذاشت و پرسید:

- ورقه‌های کاغذ را چه کردی؟

- دورشان انداختم.

سرش را همراه با لبخندی پایین انداخت و زانویم را فشرد.

- آن‌ها را مخفی کرده‌ای؟

- نه.

- می‌خواهی دردسر برای خودت درست کنی؟

- نه.

- پس بگو آن‌ها را کجا گذاشته‌ای؟

- آن‌ها را دور انداختم.

- به.

لیوانی را که توی سینی لعابی سفیدرنگی بود برداشت و به من داد. اول تردید کردم، ولی بعد مایع بی‌رنگ را سر کشیدم. هیچ مزه‌ای نداشت. پیرزن مرا با نوعی مهربانی نگاه می‌کرد. لیوان را گرفت و توی سینی گذاشت. بعد پیراهنش را درآورد. چیز دیگری به تن نداشت. پوستش زرد بود. روی زانویم نشست و مرا بوسید. سرم ناگهان به شدت درد گرفت. زبانش توی دهانم بود و داشت خفه‌ام می‌کرد. حتماً ماده‌ی مخدری نوشیده بود، چون بی‌هوش شدم.

وقتی به هوش آمدم، تنها بودم و هنوز روی صندلی دندان‌سازی نشسته بودم. اما لخت بودم. در آن موقع بود که فهمیدم حواسم را کاملاً از دست نداده‌ام. حرکت کرده‌ام و حرف زده‌ام، بدون آن که به حرکات و رفتارم آگاه بوده باشم. سربازها در دشت راه می‌رفتند. یک دندانم درد می‌کرد. به نظر می‌رسید که درها محکم بسته شده‌اند. همه‌ی درها از شیشه بود، ولی نه از شیشه‌های معمولی. آینه بود. و می‌دانستم که از پشت آن به راحتی می‌توانند مرا ببینند. لباس‌هایم در اتاق نبود.

صبح، زن با دو ورقه کاغذ و یک مداد آمد. آن‌ها را به من داد و گفت که بنویسم. به او فهماندم که ممکن نیست. ورقه‌ها را دوباره از من گرفت و دوباره لیوان دیگری به دستم داد. قبل از آن که حواسم را از دست بدهم او را دیدم که لباسش را درآورد و روی کاناپه‌ای از چرم سفید که کنار دیوار بود، دراز کشید.

بیدار شدم، با او درآمیخته بودم و زبانش در دهانم بود و دهانم خون‌آلود بود، چون یکی از دندان‌هایم را کشیده بودند. درد داشتم. او خواب نبود. دوباره از همان مایع به من نوشاند.

این بار وقتی بیدار شدم لباس به تن داشتم. در اتاقی دیگر بودم. روز بود. سربازی روبه‌رویم نشسته بود. اشاره کرد که به دنبالش بروم. با ناراحتی پذیرفتم، چون هنوز سر و دندانم درد می‌کرد. قوه‌ی دیدم آشفته شده بود و به سختی می‌توانستم تشخیص بدهم که به کجا دارم می‌روم. مرد عینک‌صدفی مرا پذیرفت. ورقه‌ی رفقایم را به من داد، به اضافه‌ی یک بسته کاغذ. لبخند می‌زد. ورقه را گرفتم و دیدم که دوازده نام روی آن نوشته شده است. خط میرا را شناختم. مرد به من یادآوری کرد که همیشه باید ورقه‌ام را به همراه داشته باشم و خواهش کرد که او را پس از نوشتن، به او برگردانم. بعد دستم را فشرد و مرا تا دم در همراهی کرد.

آهسته برگشتم. در حالی که او را با دست‌های آویزانم گرفته بودم، به زحمت از میان ابرهای سیاه‌رنگ پیش می‌رفتم. خون همچنان از دهانم می‌ریخت و در یقه‌ی پیراهنم فرو می‌رفت. هوا خیلی گرم بود. در نیمه‌ی راه به یک زن برخوردیم. موهای سفیدی داشت، اما جوان به نظر می‌رسید. چشم‌هایش مانند لب‌هایش با رنگ آبی آرایش شده بود. لباس قرمزی به تن داشت که تنگ به شکمش چسبیده بود. سربازهایی را دیدم که از دور او را دنبال می‌کردند و با خود گفتم که آن زن لابد بیمار است. ایستاد و از من پرسید:

- تو از آن‌جا می‌آیی؟

- آره.

نزدیک‌تر شد و خون صورتم را لیسید. بعد با قدم‌های کوتاه شروع کرد به دویدن، چون لباسش خیلی چسبان بود. سربازها هم، بدون صدا با چکمه‌های لاستیکی‌شان، دویدند. برگشتم تا لباس قرمزی را که در میان لباس‌های سفید دور می‌شد، ببینم. دیگر از دهانم خون نمی‌آمد.

دئیردر انتظارم را می‌کشید. از دور او را دیدم. به دیوار تکیه داده بود و دشت را با دقت نگاه می‌کرد. وقتی دسته‌ی کاغذ را در دستم دید، لبخندش محو شد. کاغذها را بی آن که حرفی بزنم، روی میز گذاشتم. خواست چیزی بگوید، ولی ساکت ماند. با چشم‌هایم میرا را جست‌وجو کردم. آن‌جا نبود. هوای خانه خیلی گرم بود. به اتاق حمام رفتم تا خودم را بشویم. در حالی که وان از آب سرد پر می‌شد، به آهستگی تمام لباس‌هایم را در آوردم. چند زخم کوچک روی پوست تنم بود. آب سرد زخم‌ها را زنده کرد و بخارهای قرمز رنگی از میان آب بیرون آمد. چشم‌هایم را بستم. از این سه روز غیبت چیزی به خاطرمانده بود. مثل رؤیایی بود که خاطره‌اش با بیدار شدن محو شود. چشم‌هایم را باز کردم. میرا با نگاهی افسرده و جدی براندازم می‌کرد. طره‌ای مو روی پیشانی‌اش افتاده بود.

شیشه‌های پنجره‌ی حمام شفاف نبود. دولت در این مورد چشم‌پوشی کرده بود. میرا لخت شد. پیراهنش را، شلوار کوتاهش را، و جوراب‌هایش را درآورد. شلاقش زده بودند. جای ضربه‌ها روی بدنش پیدا بود. خواستم در این باره حرفی بزنم، ولی دیدم لبخند می‌زند. و فهمیدم که دیگر حرفی نمانده است و همه‌چیز به خوبی جریان دارد. من هم لبخند زدم و او دید که یک دندان ندارم.

با قدم‌های بلند به طرف وان آمد و در کنارم دراز کشید. سنگین بود و خیس. سرم را زیر آب برد و مرا بوسید. آب، دهان هر دو مان را پر کرده بود. موهای سیاهش در اطرافمان شناور بود. از لثه‌ام خون می‌آمد و آب سرخ‌رنگ، بدنش را پوشانده بود. دوباره بلند شد و خودش را آرام به رویم انداخت و دیگر تکان نخورد... در سطح آب فقط موهایش پیدا بود و دهان سیاه نیمه‌بازش.

و حالا که دارم می‌نویسم، میرا کنارم دراز کشیده است. بدنش در سیاهی شب برق می‌زند. به نظر می‌رسد که خوابیده است. اما مطمئن نیستم. میرا بود که شلاق خورده بود و میرا بود که ورقه‌ی رفقایم را پر کرده بود.

ورق‌های کاغذ را شمردم. پنجاه ورق بود. اگر ده ورق را برای تبلیغات مصرف کنم، چهل ورق دیگر برایم می‌ماند. شاید کافی باشد. به هر حال، تا دم مرگ خواهم نوشت. اما فهمیدن این که دقیقاً چه وقت و چه‌گونه مرگم فرا خواهد رسید، غیرممکن است.

در این‌جا فقط از یک چیز حرفی به میان نخواهد آمد و آن هم جایی است که کاغذهایم را در آن پنهان می‌کنم. و البته این هم به خاطر دلایل امنیتی است. و به همین دلیل نمی‌توانم روشی را افشا کنم که بالاجبار وادر به این کارم می‌کند. این‌ها چیزهایی هستند که نمی‌شود نوشتشان.

امروز بعدازظهر با میرا به خانه‌ی دوستش رفتیم؛ همان که آن ماشین بی‌فایده را اختراع کرده است. سه روز است از که «خانه‌ی اصلاح» بیرون آمده است. نخواست ما را ببیند. نقابی به چهره داشت و در بالاترین نقطه‌ی خانه‌اش ایستاده بود و چشم به آسمان دوخته بود. او را صدا کردیم. صدایمان را شنید و سرش را پایین آورد. نقابش لبخند می‌زد، ولی تنش به نظر شکسته می‌آمد. سرش را پایین انداخت و به جای دیگری نگاه کرد. اصرار نکردیم.

حالا هر دو در دشت قدم می‌زدیم. این کار خیلی خطرناک است. زیرا همان‌طور که همه می‌دانند، بدی نزد جفت‌ها بیش‌تر خفته است تا نزد مردم تنها. اغلب در دشت، گروه‌های پرسروصدا و خندان و پرتحرکی را می‌بینیم که برای همدیگر توپ پرتاب می‌کنند یا روی شانه‌ی همدیگر می‌زنند و از این قبیل... اگر دوباره آن‌ها را نگاه کنیم متوجه می‌شویم که در میان گروه، که در پوششی از رفاقت آشکار وقت می‌گذرانند، یک جفت ساکت دست هم را گرفته‌اند.

امروز آن‌ها دوباره برای دیدن بویته برگشتند. هر کدامشان در یک سمت تخت نشستند و مدت درازی براندازش کردند و او که از این نگاه‌ها خسته شده بود، چشم‌هایش را بست. آن‌ها پیراهن سفید پوشیده بودند و نقاب جراحی به چهره داشتند. دستکش‌های لاستیکی قرمز رنگی هم به دست داشتند. هر کدام از ما، در اتافی جداگانه، این صحنه را از پشت دیوارها نگاه می‌کردیم. بویته چندین بار حرف زد، ولی آن‌ها جوابی ندادند و بالأخره بدون آن که لب از لب باز کنند، آن‌جا را ترک کردند.

بعد به دیدن بویته رفتم. حالش خیلی بد بود. در این یک هفته، خیلی پیر شده است. پوستش چروک خورده و یک‌شنبه چند دندان‌اش افتاده است. موهایش سفید است. می‌داند که دیگر کارش تمام است. وقتی مرا دید، نتوانست لبخند بزند. همدیگر را نگاه کردیم و خشمی ناگهانی را در چشم‌هایش خواندم.

- تو حق نداری مرا تحقیر کنی.

بدون جواب، آن‌جا را ترک کردم.

و حالا که دارم می‌نویسم، صدایش را می‌شنوم که با دئیردر حرف می‌زند. صدای خفه‌اش از دیوارها می‌گذرد، ولی حرف‌هایش را تشخیص نمی‌دهم. لابد دارند از اولین ملاقاتشان حرف می‌زنند، و یا از اولین شبشان. بدون شک دارند از یک اولین حرف می‌زنند، چون دارد به آخرینش نزدیک می‌شود.

\*

تصمیم داشتم از گذشته‌ام حرف بزنم. ولی حالا تردید دارم. حتماً وقت نخواهم داشت تا شرح بدهم که حقیقت چگونه بر من آشکار شد. تنها می‌توانم شکل مسأله‌ای بدیهی به آن بدهم و سر بسته به آن اشاره‌ای بکنم. وانگهی برایم مشکل است که بگویم چطور و چه وقت همه‌چیز شروع شد.

در مدرسه، از اوّل می‌خواستم به‌تر از دیگران کار کنم. به رقابت پناه می‌بردم که بزرگ‌ترین گناه دنیاست. ناآگاهانه به طرف نوعی تبعیض کشیده می‌شدم. نسبت به بعضی احساس تحسین می‌کردم و به بعضی احساس تحقیر. در سال دوم تحصیل، به خاطر این که سه بار

پشت سر هم در یک ماده شاگرد اول شده بودم، تنبیه شدم. به «شورای رفاقت» احضار شدم و از من خواستند که علت رفتارم را توضیح بدهم. گفتند که به تر از آرام بنشینم، زیرا اندازه‌ی قدم نیز تولید اشکال می‌کرد. یعنی از حد متوسط بلندتر بودم. از من پرسیدند که آیا خودم را از دیگر شاگردان قوی‌تر حس می‌کنم و من جواب دادم که چنین فکری نمی‌کنم، ولی این امر بدیهی است، زیرا نمراتم نشان می‌دهد که برتر از دیگران هستم. جواب من با واکنش بسیار بدی روبه‌رو شد. برایم یک بار دیگر «مقررات همشهری‌گری» را شرح دادند: بشر، در خدمت بشر. مالی که قابل تقسیم باشد، مال بدی است. هر چه کم‌تر باشیم، کم‌تر می‌خندیم. احتیاج یک فرد، وظیفه‌ی فرد دیگر است. شادی تقسیم‌نشده، اندوهی است بزک‌شده، و غیره... و مرا برای یک سال از رفتن به کلاس محروم کردند، به اضافه‌ی ورزش اجباری روزانه و انجام دادن تمام بازی‌های دسته‌جمعی. همان سال، ورزش‌های انفرادی نظیر شنا، دو، پرتاب وزنه، پرش ارتفاع، پرش طول، اسکی، و غیره... که رقابت را دامن می‌زد، قدغن شد. در مقررات بازی‌های گروهی (نظیر فوتبال، بسکتبال، و غیره) نیز تغییراتی دادن شد: منظور کردن یک گل برای هر دسته‌ای که از دسته‌ی مقابل گل می‌خورد. به این ترتیب، همه‌ی مسابقات با نتیجه‌ی مساوی تمام می‌شد.

در همین دوره بود که توپا (Toye) به خانه‌ی اصلاح فرستاده شد. دخترک موبور کوچک‌اندام متکبری بود. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، مگر با من. او مرا انتخاب کرده بود و من هم او را. پل‌های میان خود و بقیه‌ی دنیا را خراب کرده بودم و در گناه تنهایی دو نفره، با او شریک شده بود. در کلاس کنار یکدیگر می‌نشستیم، اغلب به همدیگر نگاه می‌کردیم تا مطمئن شویم که هر دو مان وجود داریم.

صبح، با هم روی مرزهای زرد رنگ می‌دویدیم. من سیزده سال داشتم و او دوازده سال. نادان‌تر از آن بودیم که کینه‌هایی را که در اطرافمان به وجود می‌آمد حس کنیم و بفهمیم که گزارش اعمال ما به وسیله‌ی دیگران - «وظیفه‌ی متعالی انسان اجتماعی» و فصل سوم از «مقررات همشهری‌گری» - در پرونده‌مان نوشته می‌شود. اولیای امور چندان زود هم تصمیمشان را به موقع اجرا نگذاشتند. در آن زمان، دولت در حال تغییر و تبدیل بود و انضباط سست شده بود.

توپا جرأت کرد برایم بنویسد:

«تو، فقط تو، در کنار منی، همه‌جا و همیشه، در من، و بعد، در عمق من، فقط تو و نه دیگری.»

دو روز بعد برای اولین بار تنها ماندیم. در مستراح طبقه‌ی چهارم مدرسه. تنها مخفی‌گاهی که دیوارهایش شفاف نبود. ایستاده در برابر هم، او به در تکیه داده بود، موهای زردش روی شانه‌هایش ریخته بود... و از من خواست که بدون وقفه با او حرف بزنم. - برای آن که بدانم که فقط تو هستی و نه کس دیگری.

یک نفر ما را دیده بود و خبر داده بود. اما اتفاقی نیفتاد. وقتی متوجه شدم که نامه‌ی توپا را از من دزدیده‌اند، فهمیدم که دیگر کار تمام است. او نمی‌خواست باور کند، یا به‌تر بگویم، قبول کند. به همین بس کرد که زمزمه‌وار بگوید:

- تو مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ هر اتفاقی که بیافتد تو مرا پیدا خواهی کرد.

به او قول دادم که پیدایش کنم. ولی نمی‌دانستم درباره‌ی چه صحبت می‌کند. و بعد از سال‌های بسیار بود که تازه متوجه منظورش شدم.

در سه ماهه‌ی تحصیلی بعد، درس‌های تولید مثل ما شروع شد. برایمان قوانین بنیادی را شرح دادند: «دست رد به سینه‌ی یک نفر زدن اشتباهی است که نسبت به جمع مرتکب می‌شویم»، «بدون لذت تسلیم شدن، تسلیم حقیقی است»، و غیره.

برای تشریح طرز کار اعضای تولید مثل، آن‌ها توپا را مجبور کردند تا برهنه شود و بر روی تخت آزمایش‌های زنانگی، درست مقابل شاگردها بنشیند. شاگردها لبخند می‌زدند و از متلک‌پرانی ابایی نداشتند.



من می‌لرزیدم. از این که او را آن‌چنان در معرض دید همه گذاشته بودند، رنج می‌بردم و در همان حال، استاد به درس دادن ادامه می‌داد و قسمت‌های مختلف بدن را با خط‌کش نشان می‌داد. بعد پسری را صدا کرد که پیش برود. گذاشت که توپا از سر جایش پایین بیاید. او مرا نگاه می‌کرد و من او را و با نگاهمان به یکدیگر می‌گفتیم که هرگز هیچ‌چیز ما را از هم جدا نخواهد کرد. اما معلم خواست آن شاگرد با توپا هم‌آغوش شود. توپا حرفی نزد. فقط در آخرین لحظه به صورت شاگرد تف انداخت.

همان روز او را به خانه‌ی اصلاح فرستادند.

معلم برایمان شرح داد که او بیمار بوده است. در آن زمان به‌درستی نمی‌دانستیم اصلاح چیست. حالا می‌دانم. نوعی عمل جراحی است که مغز را دگرگون می‌کند. یعنی به آن نظم و ترتیب و روش کار خاصی می‌دهد. این جراحی را به کمک بیمار دیگری انجام می‌دهند. سلول‌ها را مخلوط می‌کنند، نظم طبیعی حواس را تغییر می‌دهند، و غرایز را جرح و تعدیل، و افکار را مغشوش می‌کنند. برای این منظور، استفاده از یک مغز طبیعی برای تکمیل کردن مغز دیگر در حین جراحی، و برای معتدل کردن خلأیی که به وجود می‌آید، لازم و واجب است.

البته امکان دارد که این حرف‌ها، جزء به جزء، حتمی و واقعی نباشد و یا خیلی ساده گفته شده باشد. به هر حال، من آن‌ها را از مردی که دولت در جست‌وجویش است و در همین نزدیکی پنهان شده است شنیدم. دو شب پشت سر هم این مرد را دیدم و از چیزهایی که انتظارش را می‌کشید، بسیار برایم حرف زد.

توپا یک ماه بعد بازگشت، در حالی که نقاب لبخند بر چهره داشت. برداشتن نقاب برایش ناممکن بود. چون جزیبی از صورتش شده بود. مثل این بود که به صورتش جوش خورده بود. لاستیک به مرور زمان در پوستش چنان نفوذ می‌کرد که به زودی پوست و نقاب یکی می‌شدند. این تغییر و تبدیل فقط روی صورت انجام می‌شد و کسانی را که در معرض آن قرار می‌گرفتند، از روی لبخند خشک متحجری که همواره عرضه می‌کردند، به آسانی می‌شد تشخیص داد.

بدنش تغییری نکرده بود. راه رفتنش را، نشستن را، پا روی پا انداختنش را، به نوبت خوش‌وبش کردن با پسرها را، با آن خندیدنش را، و با آن‌ها بازی کردنش را نگاه می‌کرد. یادی که از بدنش داشتم به تدریج به این موجود نقاب‌زده‌ای که در برابر می‌چرخید پیوست تا جایی که توپایی که من می‌شناختم، به کلی ناپدید شد. تصمیم گرفتم من هم بازی را شروع کنم و مانند دیگران از یک لب به لب دیگر و از یک جنس به جنس دیگر بروم. و حداکثر کوشش را می‌کردم تا احساس رضایتی را که رفتارم در مدرسه برایم ایجاد کرده بود، به دست فراموشی بسپارم. به این ترتیب، سال‌ها گذشتند و فکر کردم که بهبود یافته‌ام و طبیعی شده‌ام. صبح که به مدرسه می‌آمدم، دست شاگردان را می‌فشردم و از تجربیات جنسی شب قبلم، با تمام جزئیات، برای شاگردان حرف می‌زدم و آن‌ها هم در عوض تجربیات خودشان را برایم تعریف می‌کردند. معلم‌ها به تدریج به من احترام می‌گذاشتند و من دروازه‌بان تیم فوتبال شدم. سر کلاس چنان رفتار می‌کردم که احمق جلوه کنم. تکالیفم را با عجله و سرسری انجام می‌دادم و به دیگران کمک می‌کردم تا تکالیفشان را خوب انجام دهند. در گروه خودم، پانزدهم شدم. همین امر باعث شد که از «شورای رفاقت» امتیاز افتخارآمیزی بگیرم. و وقتی سر ناهار شاگردی بشقابی پر از غذا را روی سرم خالی کرد، فقط توانستم لبخندی بزنم و هیچ‌کس نتوانست خشم پنهانی را که مرا می‌لرزاند و به عرق می‌نشانند، حس کند. من فردی از افراد اجتماع، یکی از مهره‌های دستگاه، یک رفیق، یک سیاهی‌لشکر بودم. در آب ولرم دوستی همگانی شنا می‌کردم و با چنان راحتی خیالی، که خودم را هم به تعجب وا می‌داشت.

کار را به جایی رساندم که با توپا هم رابطه برقرار کردم. توپا در یک شب زمستان نزد من آمد، همان‌طور که نزد دیگران رفته بود. اما بعد، وقتی به خواب رفت، بدن بی‌حرکتش را تماشا کردم و گریستم. و در آن موقع بود که فهمیدم هرگز بهبود نخواهم یافت.

البته در این مورد به خصوص تنها نبودم. عده‌ی زیادی از ما دچار این عارضه بودند. به نظر می‌رسید که با گذشت سال‌ها و با اجرای اصلاحات، ما را به کلی حذف خواهند کرد.

هنگام فراغت از تحصیل و ترک مدرسه، نفر ماقبل آخر کلاس بودم، در حالی که از کمیته‌ی روابط شاگردان درجه‌ی افتخار گرفته و دارای دیپلم «حسن سلوک» با نمره‌ی «ب» شده بودم. تصمیم گرفته بودم کار کنم. اما در همان موقع سندیکای کارگران، علیه ظلمی که نسبت به اعضا می‌شد، قیام کرد. آن‌ها فقط هفتادوپنج درصد از مزد عادی‌شان را می‌گرفتند - و بالأخره موفق شدند که صددرصد آن را دریافت کنند. از طرف دیگر، توانستند در کارخانه‌ها تساوی حقوق برقرار کنند و حقوقشان به نوع کارشان بستگی نداشت. اما اگر کسی بیش از سه فرزند داشت و یا به بیماری‌ای دچار می‌شد که نیازمند به معالجه‌ی پرخرجی بود، برایش اضافه دست‌مزد اختصاص می‌دادند. چون دیگر دلیلی برای کار کردن نداشتیم، خودم را کنار کشیدم.

وقتی درس می‌خواندم، با میرا که دخترکی بود گریان و قهرو، رابطه‌ی کمی داشتیم. او مرا دوست نداشت و از هم دوری می‌کردیم. اما یک روز او را بدون دلیل موجهی به خانه‌ی اصلاح فرستادند. این اتفاق فراوان می‌افتاد. اما دثیردر خیلی ناراحت شد و بویئنه به سختی می‌توانست او را تسکین دهد.

وقتی میرا از آن‌جا برگشت، دیگر میرای همیشگی نبود. طرز راه رفتن و حرف زدن و رفتارش عوض شده بود. چشم‌های سبزش فرو رفته بود و سینه‌هایش ناگهان بزرگ شده بود و لب‌هایش حالتی غرورآمیز پیدا کرده بود. همه را ترساند و مرا بیش از دیگران. حس می‌کردم که واقعه‌ی بزرگی اتفاق افتاده، اما از تشریح آن عاجز بودم. تازه امشب، وقتی پوست سفت و محکم میرا را می‌بوسیدم، متوجه آن چیز شدم.

از او پرسیدم آیا عملش کرده‌اند و او جواب مثبت داد. آن‌ها برای اصلاح توپا از میرا استفاده کرده بودند.

حالا می‌فهمم که چرا توپا از من خواسته بود تا پیدایش کنم و همچنین حالا می‌دانم که دیگر کار از کار گذشته است.

از پشت شیشه‌ها، سربازها را می‌بینم که می‌دوند، پیراهن‌های سفیدشان در شب، بازتاب پریده‌رنگی دارند. امشب باد می‌وزد. توپا پیدا شده است. با گم کردن او بود که فکر کردم درمان شده‌ام و با بازیافتنش است که حس می‌کنم دارم به حد نهایی بیماری‌ام نزدیک می‌شوم. میرا نوشتنم را تماشا می‌کند و بی‌تاب است. امشب خیلی کار کرده‌ام و وقت کمی برای عشق‌بازی مانده است.

\*

میرا را بیدار کردم تا قبل از برآمدن روز به اتاقش برگردد. پس‌پس و با چشمانی پر از خواب، در حالی که با دست‌های خودش را می‌پوشاند، به آهستگی خارج شد. شاید لبخند می‌زد، مطمئن نیستم. موهای سیاهش روی شانه‌اش ریخته بود. پاهایش صبح‌گاه را به یاد می‌آورد. او را دیدم که بدون این که چشم از من بردارد، به آرامی دراز کشید، بعد سرش را روی بالش گذاشت و به خواب رفت. من میلی به خوابیدن نداشتم.

گناه‌ها افزون شده‌اند و از حساب بیرون رفته‌اند. حس می‌کنم با چشمان بسته به طرف دره‌ای کشیده می‌شوم. می‌دانم که خواهم افتاد اما چیزی مانع از افتادنم نمی‌شود.

در دشت مردم راه می‌روند و با لبخند به یکدیگر برخورد می‌کنند. تمامشان اصلاح شده‌اند. دسته‌جمعی راه می‌روند، بازوهای هم را گرفته‌اند. فرد اصلاح‌شده قادر نیست تنها راه برود. اگر بدون همراه باشد، می‌ترسد و تعادلش را از دست می‌دهد. گاهی آن‌ها را می‌بینم که بدون حرکت، در حالی که سرهایشان خندان به طرف آسمان است و از ترس می‌لرزند، روی قیرها دراز کشیده‌اند. منتظرند که کسی آن‌ها

را بلند کند و به خانه برساند. اگر کسی این کار را بکند، دیگر رهایش نمی‌کنند و مثل بچه‌ها، تمام راه را به او می‌چسبند. بیماری به من آسیب فراوان زده، ولی نیروهایم را افزون کرده است. می‌خواهم ساعت‌ها، تنها، در دشت بدوم.

روز شده است. باید کاغذهایم را پنهان کنم.

\*

امروز صبح مسافت زیادی را در دشت دویدم تا به مربع شماره ۸۸۲ - ۳۳۳ - ۴ شرق، که هنوز در حال ساختمان است، رسیدم. ابری سیاه‌رنگ، روی محل کار، درست جایی که کارگرها قیرها را در آن می‌ریختند، سنگینی می‌کرد. مدتی طولانی نگاهشان کردم و به تمرکز حواسشان غبطه خوردم. به هنگام ناهار، ابزارهایشان را کنار گذاشتند و ساندویچ‌هایشان را خوردند. مردی را دیدم که متوجه آژیر اخطار نشده بود، یا شاید به روی خود نیاورده بود. سرگرم مسطح کردن مستطیلی از قیر بود، در حالی که در خمیری داغ و در بخاری سیاه‌رنگ زانو زده بود. مرد خپله‌ای بود، با چهره‌ای گرفته، و حسابی متوجه کارش بود. همکارانش نگاهش می‌کردند. به هم اشارتی رد و بدل می‌کردند. ولی هیچ‌کدامشان به او تذکر ندادند. از دور، سرکارگر را دیدم که به طرف او می‌رخت. قدمی به طرف کارگر برداشتم، اما دیگران برخاستند و مانع از نزدیک شدنم به او شدند. کارگر، در حالی که در غبار سیاه‌رنگ زانو زده بود، هنوز کار می‌کرد. فقط وقتی که سرکارگر پایش را میان قیرها گذاشت و جای پایش روی قیرها نقش بست، کارگر سرش را بلند کرد. سرکارگر اسم و شماره‌ی او را یادداشت کرد و بدون یک کلمه حرف، رفت. دیگران، در حالی که به جای دیگری نگاه می‌کردند، با آرامی به خوردن مشغول بودند. کارگر با ناراحتی و با نگاهی مشوش از جا برخاست و ساندویچی از کیف کرباسی‌اش بیرون آورد. دست‌هایم می‌لرزید.

به طرفش رفتم و شانهاش را لمس کردم.

- می‌آید؟

مقصودم را فوراً نفهمید. اما دنبالم آمد و رفتم، در حالی که او ساندویچش را می‌خورد و من دست‌هایم را در جیبم کرده بود. دیگران، با نگاهی پرسوءظن، رفتنمان را ورنانداز می‌کردند. در سکوت، به آهستگی پیش می‌رفتم. ترس و بی‌اطلاعی در چهره‌اش خوانده می‌شد، اما اثری از تعجب را هم می‌شد مشاهده کرد. و نیز ایمانی عمیق داشت به این که کار در خور ملامتی نکرده است. او هم بیمار بود.

کمی بعد، آمبولانس به ما رسید و دو سرباز، کارگر را سوار کردند. برای آخرین بار برگشت و حرکتی کرد، مثل این که می‌خواست دست‌های مرا بگیرد. اما او را به داخل ماشینی هل دادند و ماشین خیلی زود به راه افتاد.

در حالی که مرا تنها و بی‌حرکت، در بخاری سیاه‌رنگ به جای گذاشتند.

\*

حال بویینه دارد بدتر می‌شود. آن‌ها امروز آمدند و ورقه‌ی سلامتی‌اش را واریسی کردند. فراموش کرده بود که درجه‌ی حرارت بدن و فشارخونش را در آن بنویسد. در صورتی که این کار اجباری است. آن‌ها هیچ نگفتند، ولی نگاهشان در زیر نقاب جراحی‌شان یخ زده بود. برایش یک جعبه قرص گذاشتند تا هر ساعت یک عدد بخورد. می‌خواهند کار را هر چه زودتر تمام کنند.

به دئیردر گفتم قرص‌ها را به او ندهد، ولی او این‌طور وانمود کرد که حرفم را نفهمیده است. یا شاید واقعاً نفهمیده است. نمی‌دانم. به هر حال، قرص‌ها را طبق تجویز، به او می‌دهد. شب که بویینه را بیدار می‌کند تا قرصش را بخورد، در سیاهس شب، آهسته، مثل دو نابینا که دست‌های همدیگر را بگیرند، با هم حرف می‌زنند.

\*

او امروز صبح مرد. من آن‌جا بودم. دو سرباز هم بودند که به او آمپول زدند. همین آمپول کارش را ساخت. دیگر نمی‌توانست مبارزه کند. ده دقیقه قبل گفته بود:

- تنهایی گناه است و با وجود این، من تنها می‌میرم.

آن دو مرد با انزجاری عمیق، نگاهشان را به پایین دوخته بودند. دستش را گرفتم و گفتم:

- می‌دانم.

- به هم نگاه کردیم و او گفت:

- برایم دلسوزی نکن.

دستش را از دستم درآورد و سرش را با غروری به عقب برد. نگاه سردی به سربازها انداخت و گفت:

- من هنوز کارهایی داشتم.

و اضافه کرد:

- کارهایی شخصی.

این ناسزا با سکوت مواجه شد. دید که اشک به روی گونه‌های دئیردر سرازیر می‌شود. گفت:

- گریه نکن. ترحم احمقانه است.

دئیردر با تعجب نگاهش کرد و او گفت:

- مرا ببوس.

اندکی بعد، مرد. سربازها او را به آمبولانس بردند. دئیردر را وادار به امضای چند کاغذ کردند. هنگام رفتن، یک سرباز مقابل میرا ایستاد و نگاه سردش را عمیقاً به نگاه او دوخت. میرا نگاهی آرام و پر از تحقیر به او کرد. مرد بی‌حرکت و مراقب بود. بالأخره میرا رفت و داخل اتاقش شد، در حالی که نگاه سرباز، از ورای دیوارها، دنبالش می‌کرد.

بی‌صبرانه انتظار شب را می‌کشیدم. دائم صورت بویینه را مد نظر داشتم، با چهره‌ی گرفته و مردمک‌های تارشن. هنگام شب، میرا را به اتاقم خواندم و برهنه‌اش کردم... حرکتی نکرد. هنوز متوجه نشده بود و منتظر بود... برای مست شدن، برای محو شدن. آن‌وقت موهام را گرفت و سرم را از خودش دور کرد و زمزمه‌کنان گفت:

- تو یک بزدلی...

راست است که امکان دارد بدنی را که دوست می‌داریم، با بدنی که ما را به وجود آورده است عوضی بگیریم. ساکت و آرام، در حالی که لبخندکی به لب داشت، با خیرگی نگاه می‌کرد. بالأخره گفت:

- من دئیردر نیستم.

با غرور، دور از من، دوزانو نشست و در مقابل چشمانم دورتر شد.

- من میرا هستم.

حالا قبل از آن که خیلی دیر شود، باید از میرا حرف بزنم.

او بدون استفاده از نرده‌ها، با آرامش از پله‌ها بالا می‌رود. در هر قدم، زانوهایش پیدا می‌شود.

بدون کارد غذا می‌خورد.

دست‌هایش رنگ‌پریده‌اند، کف دست‌هایش چهارگوش، اما انگشت‌هایش بلند هستند و ناخن‌هایش را رنگ آبی می‌زند.

با قیافه‌ای جدی، چیزهایی را که می‌نویسم، می‌خواند.

وقتی سرش را خم می‌کند یک طره‌ی مو روی پیشانی‌اش می‌افتد، طره‌ی مور را با حرکتی تند به جای اولش برمی‌گرداند.

چشم‌هایش، آن‌طور که اغلب می‌بینم، سبز - قهوه‌ای نیستند. بل که سبز کم‌رنگند. مردمک چشمش تقریباً بیضی و خیلی سیاه است.

لب‌هایش رنگ‌پریده‌اند، لب بالایی باریک است، لب پایینی پهن‌تر و تقریباً گوشتالو. گونه‌هایش فرورفته‌اند و به طرف بالا کشیده شده‌اند.

سینه‌هایش سنگین است، اما بالا ایستاده. در زیر بلوزش چیزی نمی‌پوشد و به این دلیل، وقتی نفس می‌کشد حرکت سینه‌هایش مشخص‌تر می‌شود.

هرگز غمگین نیست و هرگز خوشحال نیست. کم لبخند می‌زند، اما گاهی می‌خندد. صدایش محکم، ولی صاف است. کم و تند حرف می‌زند.

وقتی شب خیلی تاریک باشد و نتواند ما را ببیند، مثل توپا به دیوار تکیه می‌دهد. او را در آغوش می‌گیرم و او تا آن‌جا که می‌تواند به عقب خم می‌شود.

وقتی می‌نوشد، فنجان یا لیوانش را با هر دو دستش می‌گیرد.

جای ضربات شلاق هنوز روی پشت صافش محو نشده است.

\*

شب، گاهی، میرا آهسته و باعجله با من حرف می‌زند. رویم دراز می‌کشد، به آرنج‌هایش تکیه می‌دهد و سرش را تا آن‌جا عقب می‌برد که نوک موهایش به من بخورد.

- می‌دانی که از دستشان نمی‌توانی فرار کنی؟

- آره.

کمی سکوت. سرش را به طرف دیگر خم می‌کند.

- نقاب را به صورتت خواهند گذاشت. اصلاح خواهی شد.

می‌خندد و ادامه می‌دهد:

- به تو یاد خواهند داد که هر وقت تنها شدی، از ترس فریاد بکشی. یاد خواهند داد که مثل بدبخت‌ها به دیوار بچسبی. یاد خواهند داد که به پای رفقاییت بیفتی و کمی گرمای بشری گدایی کنی. یادت خواهند داد که بخواهی دوستت دارند، بخواهی قبولت داشته باشند، بخواهی شریکت باشند. مجبوروت خواهند کرد که با دخترها بخوابی، با چاق‌ها، با لاغر‌ها، با جوان‌ها، با پیرها. همه چیز را در سرت به هم

می‌ریزند، برای این که مشمئز شوی، مخصوصاً برای این که مشمئز شوی، برای این که از امیال شخصی ات بترسی، برای این که از چیزهای مورد علاقه ات استفراغت بگیرد. و بعد با زن‌های زشت خواهی رفت و از ترحم آن‌ها بهره‌مند خواهی شد و همچنین از لذت آن‌ها. برای آن‌ها کار خواهی کرد و در میانشان خودت را قوی حس خواهی کرد و گله‌وار به دشت خواهی دوید، با دوستان، با دوستان بی‌شمارت، و وقتی مردی را ببیند که تنها راه می‌رود، کینه‌ای بس بزرگ در دل گروهی تان به وجود خواهد آمد و با پای گروهی تان آنقدر به صورت او خواهید زد که چیزی از صورتش باقی نماند و دیگر خنده‌اش را نبینید، چون او می‌خندیده است. تو تمام این‌ها را می‌دانی؟

- می‌دانم.

\*

شب، یک نفر در اطراف خانه قدم می‌زند. برای چندمین بار بود که او را می‌دیدم. یک زن بود؛ یک زن اصلاح‌شده. در حالی که زیر چراغ‌ها می‌دود لبخند می‌زند و اغلب به سمت ما نگاه می‌کند. لبخندش در زیر نور زرد رنگ می‌درخشد. دیشب تا پای دیوار پیش آمد. ولی تا ما نزدیک شدیم، فرار کرد. امشب منتظرش هستیم. مو بور است، کوچک است، و برای این که گروه سربازها او را نبینند، میان خانه‌ها می‌دود. لباس تیره می‌پوشد تا کم‌تر مشخص باشد. ولی لبخندش را می‌شود از خیلی دور دید. معمولاً فرد اصلاح‌شده جرأت ندارد شب خارج شود، حتا با گروه. این که او چطور این کار را می‌کند، عجیب به نظر می‌رسد.

میرا گفت او دارد می‌آید.

\*

او آمد. تا کنار شیشه پیش آمد و دستش را به آن تکیه داد و نگاهمان کرد. به او اشاره کردیم، ولی جواب نداد. بعد دو سرباز را دیدیم که جلو آمدند دوباره به او اشاره کردیم تا خبرش کنیم. حرکت نکرد. بعد لبخندش را دیدیم که مثل مقوا ترک خورد، گونه‌هایش گود افتاد، چشم‌هایش فرو رفت. نقاب خرد شده بود و او تکه‌هایش را می‌کند، در حالی که پوستش نیز با آن‌ها کنده می‌شد. پوشیده از خون. برای آخرین بار نگاهمان کرد، و ناگهان او را شناختم. توپا صورت قرمز و براقش را به شیشه پاسباند و کلماتی به من گفت که نفهمیدم. سربازها هر کدام یک بازویش را گرفتند و او را بردند.

\*

مسلم است که به روی توپا یک جراحی ناقص انجام شده و جرثومه‌ای از بیماری در مغزش به جای مانده و این جرثومه، در پشت نقابش، روز به روز رسیده‌تر شده تا این که نقاب را منفجر کرده است. قبلاً از این جراحی‌های ناموفق چیزهایی شنیده بودم. ولی هرگز برایم پیش نیامده بود که نتیجه‌اش را ببینم.

چیزی که در این اتفاق و در اتفاقات دیگری که برایم تعریف کرده‌اند، بیش از هر چیز تکانه می‌دهد، تعداد بیماران و شدت بیماری است. فکر می‌کنم مردم هنوز به آن مقدار تکاملی که دولت آرزو دارد نرسیده‌اند. طبیعتاً من از صحیح قضاوت کردن درباره‌ی این مشکل ناتونم. چون خود من هم کاملاً مبتلا شده‌ام. ولی محال است که صورت خون‌آلود توپا را در پشت شیشه‌ها هرگز از یاد ببرم. میرا از این پیش‌آمد بسیار صدمه دیده است. سؤال‌های بی‌شماری درباره‌ی توپا از من پرسید. سؤال‌های عجیبی بود. زیرا به نظر رسید که او درباره‌ی خودش سؤال‌هایی می‌پرسد.

\*

روزها و ورق‌های کاغذ زود تمام می‌شوند. در حالی که دیگران گذشت زمان را با فرا رسیدن سال نو ثبت می‌کنند، من ناگزیر از شمارش روزها هستم. ولی مدانم که طولی نخواهد کشید و بیماری‌ام خیلی زود علنی خواهد شد. ولی با این همه، نه از مرگ می‌ترسم و نه

از اصلاح شدن. فقط با نوعی اندوه، چیزهایی را که ممکن بود اتفاق بیافتد و اتفاق نخواهد افتاد، حساب می‌کنم. در هر راهرو و سر هر پیچ خطاهایم، راهروها و پیچ‌های دیگری می‌یابم که هرگز فرصت نخواهم کرد کشفشان کنم.

میرا به آماده کردن من برای مرگ ادامه می‌دهد و من به او اعتماد دارم.

از خیانت هم حرف می‌زند؛ خیانتی که یک روز نسبت به او مرتکب خواهم شد. اول از من خواهش می‌کنم که مقاومت نکنم، و ساعتی بعد می‌گیرد و از من می‌پرسد که آیا به او خیانت خواهم کرد. این سؤالی نیست که بتوانم به آن جواب دهم. چون نمی‌دانم. نمی‌توانم بدانم. پس صورتم را میان دو دستش می‌گیرد و مدتی طولانی در سکوت به یکدیگر نگاه می‌کنیم و در خاطرمان کوچک‌ترین خط صورت دیگری را نقش می‌بندیم، با امیدی واهی به این که شاید پس از جراحی در ذهنمان باقی بماند.

\*

امروز به ملاقات مردی رفتم که در خانه‌اش گودال می‌کند. حسابی پیش‌رفت کرده، در حال حاضر صاحب یک زیرزمین واقعی شده است. امشب تصمیم دارد برای آخرین بار به درون آن برود و هرگز بیرون نیاید. می‌خواهد یک هفته تنهایی را در سیاهی مطلق بگذراند. مقداری خوراکی و آشامیدنی فراهم کرده آورده و مدت درازی است که مشغول آماده کردن این جنایت است. امشب زنش به عبث انتظارش را خواهد کشید و بی‌نتیجه دنبالش خواهد گشت. دیگر بالا نخواهد آمد. در سوراخش تنها خواهد ماند و برای اولین بار و آخرین بار، در زندگی‌اش نامریی خواهد شد.

حالا که دارم می‌نویسم، او را در نظر مجسم می‌کنم که ساکت روی خاک نم‌ناک نشسته، شاید در حال خوردن یک شیرینی خشک است. شاید به پشت دراز کشیده، چشم‌هایش در سیاهی باز است. شاید خوابیده و سرش را روی بازوی خم شده‌اش گذاشته است.

میرا نیمه‌خواب است. منتظر بود تا نوشتنم را تمام کنم. روی تختم نشسته بود و شم‌دی روی شانه‌هایش انداخته بود. سرش خم شده و حالا خوابیده است. سینه‌هایش در هر تنفسی بالا می‌آید. دست راستش روی پایم فشرده شده است. در آن دورها، سربازها را می‌بینم که زیر چراغ‌ها می‌دوند. صورت میرا، زیر سایه‌ی موهایش که مثل مرکب روی ملافه‌ی سفید ریخته‌اند، قرار دارد.

الآن دئیردر خبر داد که به زودی جانشی بویئنه خواهد آمد. او از آن شخص حرفی نزد. هنگام حرف زدن نگاهم نکرد. بعد از مرگ بویئنه، طبق رسم جاری، خیلی لبخند می‌زند. ولی چشم‌هایش نمی‌خندد. میرا به من گفت که او به وزارت روابط رفته و خواسته است که کسی را به جای بویئنه نفرستند، ولی تقاضایش را رد کرده‌اند. خبر بدی بود. چون امکان دارد که با این حرکت، توجه مقامات رسمی به این خانه جلب شود. میرا گفت که باید یک دختر انتخاب کنم، ولی من نمی‌خواهم و نمی‌خواهم که او هم مردی انتخاب کند. به هر حال، وقت خیلی کم است.

امشب سربازهای زیادی در دشت هستند. آن‌ها دنبال کسی می‌گردند که خودش را در زیرزمین مخفی کرده است. زنش خبر ناپدید شدنش را به وزارت انضباط داده است. او را به موقع پیدا نخواهند کرد. صحبت سر این است که میرا...<sup>۱</sup>

نوشتنم را قطع کردم. چون صدای فریادی از سمت دشت شنیدم. مردی را دیدم که در میان خانه‌ها می‌دوید. همان مردی بود که خودش را خاک کرده بود. سربازها مخفی‌گاهش را پیدا کرده بودند. با بدن برهنه، زیر نور چراغ‌ها می‌دوید. در حرکاتش نوعی شادی احساس می‌شد. گاهی اوقات در حال دویدن، با نوعی شور و شوق، مأیوسانه بالا می‌پرید. صدایی زنگ‌دار دستور می‌داد و سربازها، مثل

<sup>۱</sup> در متن چاپی کتاب، این قسمت از قلم افتاده است. - ویراستار نسخه‌ی الکترونیکی

یک گروه باله، دستوراتش را اجرا می‌کردند. همه‌جا پیراهن سفید دیده می‌شد. مرد به زودی دوره شد. خودش را میان دایره‌ای از سربازها دید و آن‌ها را با نفس بریده و دهان باز نگاه می‌کرد.

خیلی راست ایستاده بود. با غرور، سرش را به عقب برده بود. سربازی از دیگران جدا شد تا به طرف او برود. دیگران حرکت نکردند. مرد سرباز را به زمین انداخت و با تمام قدرتش شست‌هایش را در رگ حلقومش فرو کرد. سرباز بعد از مدتی تکان خوردن، بی‌حرکت ماند. مرد ایستاد و با فریاد چیزی گفت. بعد سرباز را سر دست بلند کرد، و او را به طرف گروه پرتاب کرد. صدای گلوله‌ای شنیده شد و صورت مرد به رنگ قرمز پررنگ درآمد. چند ثانیه تلوتلوخوران ایستاد. سربازها منتظر بودند. مرد پیچ و واپیچ می‌خورد، خم شد و قبل از آن که برای آخرین بار آهسته روی زمین بغلتد، صاف ایستاد.

سربازها او را برداشتند و با نظم و ترتیبی خاص بردند. حالا دوباره دشت خلوت شده است.

ما این را دیدیم که من همان‌طور که دیدم، نوشتم.

\*

برایم مشکل است که از بیماری‌ام حرف بزنم. به طور غیرمستقیم ظاهر می‌شود، بدون درد و بدون نشانه‌ای واضح. آن را در خودم حس می‌کنم. حس می‌کنم که عمیقاً در من جا گرفته است. مثلاً اغلب اول شخص مفرد را در حرف زدنم بسیار زیاد به کار می‌برم. جملاتم را این‌طور شروع می‌کنم: «من معتقدم که...» یا «من تصور می‌کنم...». در صورتی که یک مرد سالم می‌گوید: «اعتقاد بر این است که...» یا «معمولاً تصور می‌شود که...».

از طرف دیگر، دوست ندارم که به من دست بزنند. و این نشانه‌ی بسیار خطرناکی است. دیگران بازوی هم را می‌گیرند یا دست هم را می‌فشارند، شانه به شانه‌ی هم راه می‌روند، مخصوصاً وقتی که تازه به هم می‌رسند. من نمی‌توانم. در این مورد دست‌خوش نوعی پریشانی شده‌ام که بیماری‌ام را به خوبی آشکار می‌کند. برایم اتفاق افتاده است که فکر می‌کنم با لبخند زدن به کسی او را انتخاب کرده‌ام. او را جدا کرده‌ام، خواسته‌ام که فقط او شاهد محبت من باشد. فرد سالم به همه لبخند می‌زند. در دشت، اغلب راه‌های خلوت‌تر را انتخاب می‌کنم؛ راه‌های کم‌سروصداتر را. فرد سالم در جست‌وجوی سروصدا و تحرک است. وقتی عده‌ای یک نفر را در دشت کتک می‌زنند، غریزه‌ام به من حکم می‌کند که به کمک کسی بروم که در وضع ضعیف‌تری قرار گرفته است. فرد سالم همیشه به اکثریت می‌پیوندد. برای این که به کسی کمک کنم، کافی نیست که فقط محتاج کمک باشد. بل که باید من هم بخواهم که به او کمک کنم.

وقتی نماینده‌ی کمیته‌ی احسان برای برداشت پولی که هر روز باید در جعبه‌ی احسان نزدیک خانه بگذاریم می‌آید، باید نگاهم را برگردانم تا استفراغ نکنم. بعضی اوقات با خروج کارگران از کارخانه روبه‌رو می‌شوم. می‌بینم که همه دسته‌جمعی بیرون می‌آیند، مثل کرمی گرم و متحرک. رؤسا و دانش‌مندان هم همراه کارگران از کارخانه خارج می‌شوند. این حکم قانون است. بنا به مقررات، آن‌ها هم اونیفورم به تن می‌کنند. ولی می‌شود از دیگران تشخیصشان داد. گرچه سرشان را پایین می‌اندازند و موهایشان را به طرف بالا شانه کرده‌اند و روغن زده‌اند، ولی آن‌ها را از همان نگاه اول می‌شود شناخت. این را می‌دانند و از این موضوع خجالت می‌کشند. سعی می‌کنند که با کارگران شوخی کنند، با آن‌ها شراب می‌نوشند، اما فقط خودشان از شوخی‌هایشان می‌خندند و شراب عمومی را هم دوست ندارند. وقتی آن‌ها را می‌بینم، احساس غمی بزرگ و در عین حال شادی‌ای بزرگ می‌کنم.

این‌ها نشانه‌های بیماری من هستند. اما دلیل آن را باید در زمان‌های گذشته جست‌وجو کرد و این را مورخان نمی‌توانند توضیح دهند. زیرا همه‌ی مورخان اصلاح شده‌اند و هیچ‌چیز را به یاد ندارند.

\*



جانشین بویینه آمده است. یک اصلاح شده. به طور حتم جراحی روی او مدت ها پیش انجام گرفته است. چون هیچ اثری از نقاب دیده نمی شود. ولی به هر حال، دائم لبخند می زند و دیگر در وضعیتش نمی شود شک کرد. مردی است لاغر با حرکاتی آرام. به او دستور داده اند که از دئیردر بچه ای به وجود بیاورد. مقامات پزشکی دئیردر را معاینه کرده اند و معتقدند که او چندان هم پیر نیست. دئیردر خسته است و این کار را خوش ندارد. مقامات پزشکی می دانند که دئیردر شانس کمی دارد تا از زایمان جان سالم به در برد.

اسم او رودک Rodec است و در یک وزارتخانه کار می کند؛ نمی دانیم کدام وزارتخانه. امشب میرا پیش من نمی آید. به پهلوی دراز کشیده ام و می نویسم. باید هر دقیقه سرم را بلند کنم تا مراقب باشم رودک زاغ سیاهم را چوب نزند.

موقع شام خیلی حرف زد. داستان های بامزه تعریف کرد و خیلی خندید. خنده اش کوتاه و پر صدا است؛ مثل یک فریاد. گاهی دستش را روی دست دئیردر می گذاشت و دئیردر به اجبار قهقهه می زد. ولی هر بار دستش را پس می کشید. بعد از شام صدای تیری از سمت دشت شنیدیم. رودک از جا پرید، لیوانش را آهسته زمین گذاشت و مشت هایش را چنان به هم فشرد که مفصل هایش سفید شد. با صدای گرفته ای گفت که حتماً سربازها مشغول از بین بردن مردی هستند. در چشمان میرا پرتو نوری دیدم و خنده سر دادم. دئیردر و میرا فوراً این کار را تقلید کردند و همگی با هم قهقهه زدیم؛ در حالی که صورت خندان رودک مراقبان بود. حتماً می خواسته ما را امتحان کند. اما از وقاحت روشش هنوز متعجبم.

به میرا گفتم که بعداً، وقتی که رودک خوابش برد، نزدش خواهیم رفت.

\*

او خواب است. تا اتاقشان پیش رفتیم و از پشت دیوار نگاه کردم. به پشت خوابیده بود و سرش را روی شانهای دئیردر تکیه داده بود. دست هایش صلیب وار بود و صورت خندان، از نور یکی از چراغ های دشت، روشن شده بود. دئیردر بیدار مانده بود. همدیگر را نگاه کردیم. بدنش در زیر ملافه خشکی عجیبی داشت. مثل این که تماس رودک با او تمام آرامشش را گرفته بود. بعد از لحظه ای اشاره کرد که بروم. اطاعت کردم.

میرا در پهنای تختش دراز کشیده بود. موهای سیاهش روی زمین ریخته بود و پوست سفیدش در تاریکی نرم می درخشید. حرکت نکرد. ولی صدایش به هنگام ورودم از من استقبال کرد. سؤالی بود که از مدت ها پیش انتظارش را می کشیدم. و هرگز نمی خواستم آن را بشنوم:

- تو بعداً مرا پیدا خواهی کرد، مگر نه؟ پیدایم خواهی کرد؟

\*

امروز بسیار راه رفتیم.

میرا می خواست دختری را ببیند که سال ها پیش با او آشنا شده است و در مربع ۹۵۸ - ۳۳ - ۴ شرق زندگی می کند که یک مربع قدیمی است و به زودی ویران خواهد شد. قیرهای آنجا خراب شده است و خانه ها از کثافت کدرند. تقریباً تمام جمعیت آنجا اصلاح شده و آمبولانس ها شب و روز در حرکتند. بعد از جست و جوی فراوان دوست میرا را پیدا کردیم. او اصلاح شده بود و میرا را شناخت. آبتن بود. شکمش برآمده بود و رنگ موهایش کدر بود. جلوی در خانه اش نشسته بود؛ خانه ای که در آن با دو اصلاح شده ای دیگر شریک بود. برایمان داستان های بامزه تعریف کرد، اما پایان داستان را فراموش می کرد و یا در میانه ای داستان مکث می کرد و بعد من من کنان داستان تازه ای شروع می کرد. وقتی خواستیم سؤالاتی بکنیم، سسکسکه ای کرد و از حرف زدن بازماند. صورت جراحی شده اش را

به طرف آسمان گرفت و با صدای حزین، شروع کرد به خواندن «مقررات همشهری گری»، در حالی که با دستی رنگ پریده شکم برآمده اش را مالش می داد.

او را خیلی زود ترک کردیم و با هم، دست به گردن، راه افتادیم. رهگذران چپ‌چپ نگاهمان می کردند. هرگز زوج‌ها در دشت تنها نمی روند. گاهی اوقات گروه‌های اصلاح شده خیال می کردند که ما راهمان را گم کرده‌ایم و به طرفمان می آمدند و از ما می خواستند که با ایشان هم‌آواز شویم.

جانشین بویینه در خانه منتظرمان بود. از دور او را دیدیم که پشت دیوار می خندید. از ما پرسید که کجا رفته بودیم. میرا به سؤالش جواب داد. ما را نگاه نمی کرد. به نظر می آمد که لبخندش برای تمام گروه‌هایی بود که در دشت گردش می کردند.

- یک رفیق قدیمی؟

- حالا دیگر نه. اصلاح شده بود.

و بعد حسابی پشتش را به ما کرد. به این ترتیب است که اصلاح‌شده‌ها نشان می دهند که لبخند نمی زنند.

\*

تمام شب را با میرا حرف زدیم. نمی خواهیم وقت کمی را که برایمان باقی مانده است با خواب هدر دهیم. میرا تغییر کرده است. دیگر مثل معمول مرا بغل نمی کند. دست‌هایش در پشت من باز و بسته می شوند، مثل این که بخواهد از من مواظبت کند. بازوانش را به دور سرم حلقه می کند و مرا به شکمش فشار می دهد. در سیاهی، حس می کنم که تبری بر فراز سرمان قرار گرفته است تا دست‌های او و سر مرا به یک ضربه جدا کند.

هنگام روز، وضع او خیلی تغییر می کند. لباس نمی پوشد. برهنگی اش غم‌افزا است. به دیوارها تکیه می دهد، می لرزد، و نگاه سبزش را به چشمان ره‌گذران می دوزد. دثیردر درگیر با ما حرف نمی زند. از او می گریزد. ولی میرا به کسی کاری ندارد. سر میزد، وقتی که برای برداشتن بشقاب‌ها خم می شود، سینه‌هایش به میز و به دست من که روی میز است می ساید.

دیگر به داستان‌های بامزه‌ی رودک نمی خندد. در مقابل او، بی حرکت می ماند؛ با نگاهی سخت، با بازوانی خم شده به روی سینه‌اش، انگار سردش باشد. اما شب‌ها مرا به خود فشار می دهد، بدون این که حرفی بزند و به آرامی پذیرای من می شود. دیگر وقت زیادی نمانده است.

\*

با اندک کاغذی که برایم باقی مانده است، می خواهم از پشیمانی‌ها، از چیزهایی که ناممکن شدند، از چیزهایی که می توانستند ساخته شوند ولی خراب شدند، و از چیزهایی که به سبب کمی وقت نتوانستم انجامشان دهم، حرف بزنم.

برایم مشکل است که از ناممکن‌ها حرف بزنم. ناممکن‌ها، این سنگر مذاب شده‌ای که در وجود من است و گاهی بیهوده با آن درمی افتم، مثل دیواری می ماند که هرگز نتوانم آن‌طرفش را ببینم. این دیوار عبارت است از چراغ‌های دشت، دیواره‌های شفاف، و شکم میرا. من در پای این دیوار آخری خواهم مرد. در درونم وضعیت تازه‌ای حس می کنم. هنوز آن را خوب نشناختم و از فکر کردن درباره‌اش می گریزم. بعضی اوقات حس می کنم که می توانم آن را از میان بردارم. اما این خیال ترکم نمی کند. همیشه به نظرم رسیده است که می توانم کاری بکنم، ولی هرگز کاری نکرده‌ام. گاهی تند و محکم روی قیرها راه می روم، ولی هرگز به جایی نمی رسم. و با این همه، می دانم که در شرایط دیگر، یا در دنیای دیگر، می توانستم بدانم که کجا می خواهم بروم و با همین قدم‌های تند و مصمم به مقصدم می رسیدم.

فقط یک چیز مرا نجات می‌دهد: این شهادت. این بزرگ‌ترین گناه من است. و دلیلی است مسلم بر بیماری من و بر غرور بزرگ من. برای آن است، فقط برای آن است که میرا را دارم و او هم مرا دارد. وقتی دانست که می‌خواهم آن را بنویسم، فهمید که چرا مرا برای خودش می‌خواهد. وقتی دیدم که او فهمیده است که من کیستم، فهمیدم که چرا او را برای خودم می‌خواهم. چقدر درست است که همان چیزی هستیم که انجام می‌دهیم. آن‌چه الآن گفتم، بدون شک بزرگ‌ترین اشتباهی است که تا به حال مرتکب شده‌ام. مطمئن هستیم که با این روش نوشتن، مجال بیش‌تری به رشد بیماری‌ام می‌دهم. این را می‌دانم و دیگر از آن رنج نمی‌برم. مانند دست کسی که به طرفم دراز شده باشد، اما احتیاجی به من نداشته باشد، نمی‌توانم در مقابلش مقاومت کنم.

دئیردر آبتن است. امشب با نگاهی به زیر افکنده، به ما گفت. ما هیچ جوابی ندادیم. رودک مثل همیشه لبخند می‌زد.

روی تخت من دراز کشیده‌ایم. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند. هرگز به نظرم این‌قدر زیبا نیامده است. اما لاغر شده است. صورتش فرو رفته و چشمانش تیره‌تر شده است. دست چپم را گرفته است و می‌فشارد.

در دشت، گروهی اصلاح‌شده به خانه‌هایشان برمی‌گردند. ظاهراً به هنگام گردش گم شده‌اند و حالا شب آن‌ها را می‌ترساند. به یکدیگر چسبیده‌اند و آواز هم‌بستگی می‌خوانند. سربازی از دور آن‌ها را دنبال می‌کند.

هر بار که به بالا نگاه می‌کنم، نگاه میرا را می‌بینم. امشب غیر از شب‌های دیگر به نظر می‌آید. نمی‌دانم چرا. اصلاح‌شدگان رفتند. دشت خالی است. باد غبار سیاه‌رنگ را به هوا می‌برد و آن را در هوا می‌گرداند. تمام این ابرهای تیره مانند اشباحی هستند که از سایه به روشن بخزند. در تاریک و روشن دشت، روشنایی خانه‌های اصلاح‌شدگان دیده می‌شود. چون شب را دوست ندارند، موجودیتشان را بدین نحو نشان می‌دهند. ندیدن برایشان ناراحت‌کننده نیست. بل که دیدن نشدن برایشان تحمل‌ناپذیر است. گاهی اوقات جفت‌های اصلاح‌شده تمام شب روبه‌روی هم می‌نشینند و با نگاه، به یکدیگر قوت قلب می‌دهند.

میرا می‌خواهد با من حرف بزند. این را حس می‌کنم. اما بی آن که از سر برگردانم، به نوشتن ادامه می‌دهم. دستم را گرفته است. ناخن‌هایش را در آن فرو می‌کند. به گوشم صدای یک

رودک داخل شد و وسط اتاق ایستاد. حالا دارد به ما نگاه می‌کند. به نوشتنم نگاه می‌کند. لبخندش در کنار در می‌درخشد. از گوشه‌ی چشمم او را می‌بینم. میرا خود را گرفته است، ولی حرکت نمی‌کند. سرش را به عقب برده و لب‌هایش از هم باز و براق است و نگاهش را از روی مدام بر نمی‌دارد. نوک سینه‌هایش ارغوانی است و مثل زخم، جمع شده،

تمام شد. حالا آخرین کلمات را می‌نویسم. ولی هیچ ارزشی ندارد. آن‌ها را برای رودک می‌نویسم. برای آن که به او نشان دهم که اشتباه نکرده است. چیزهای بی‌معنی می‌نویسم. تب عجیبی می‌لرزاندم. اگر غیرممکن نبود، می‌گفتم که از خوش‌بختی است. میرا نوشتنم را نگاه می‌کند و چشم‌هایش برق می‌زند. سکوت در اتاق سنگینی می‌کند و تنها حرکت، از آن مدام من است؛ حرکتی ناچیز که چنین می‌نمایاند که ما سه غول هستیم که روی پشه‌ای خم شده باشیم. چیزهایی را که از مغزم می‌گذرند، می‌نویسم. تنها ادامه به راهم اهمیت دارد. برایم مهم این است که در میان این دیوانگی، که با تهوری توضیح‌ناپذیر از آن احساس غرور می‌کنم، همه‌چیز را تمام کنم.

رودک رفت. میرا کنار من خوابید. هوا سنگین است. باد گرمی در اطراف خانه می‌وزد. غبارهای سیاهی از قیرها برمی‌آیند. سربازها ظاهر شده‌اند. پیراهن‌های سفیدشان همچون لکه‌هایی در شب هستند. رودک برگشت. حرکت قبلی‌اش را تکرار کرد، یعنی روی کلماتی که بر کاغذ نوشته می‌شد خم شد. میرا به آهستگی نفس می‌کشد، در حالی که بازوانش را به دورم حلقه کرده است. سربازها به اطراف خانه هجوم آورده‌اند. میرا از جا می‌پرد. چشم‌هایش را می‌بندد، سرش به پایین می‌افتد. گرمای تنش پایم را داغ می‌کند. سربازها وارد می‌شوند، ولی من به نوشتن ادامه می‌دهم. آن‌ها لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستند و بعد بازوهای میرا را می‌گیرند و بلندش می‌کنند. او، در میان آن‌ها،

راست می ایستد، با لبانی لرزان. سربازی دستش را روی او می گذارد، او به صورتش تف می کند. سرباز یک قدم به عقب می رود و لگدی به شکمش می زند. میرا خم می شود، می لغزد و می افتد. سرباز دومین ضربه را وارد می آورد. میرا با فریادی از گلویش، مثل کرمی به خود می پیچد و روی زمین استفراغ می کند. بعد سربازها

گاهی اوقات وقتی میرا را می‌بوسیدم، چشم‌هایش را پایین می‌انداخت و صورتش در هم می‌رفت و به نقابی سرد تبدیل می‌شد؛ نقابی که در زیر آن افکاری می‌گذشت که نمی‌توانستم حدسشان بزنم. بعد، نگاهش می‌کردم و با حوصله، صبر می‌کردم تا به من بازگردد.

آن‌ها به من کاغذ دادند. به نظر می‌رسد که امیدوارند به نوشتن ادامه دهم. نمی‌دانم چرا. گفتند که می‌خواهند پرونده‌ای تشکیل دهند. ابتدا نمی‌دانستم چطور شروع کنم. به نظر می‌آمد که قبلاً کاغذها مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بعد با مداد پاک‌کن نوشته‌ها را پاک کرده‌اند. نمی‌دانستم چه فایده دارد که بنویسم. خاطره‌ی میرا و شاید میل به نوشتن نام او بود که وادارم کرد تا کارم را شروع کنم. روزها و یا شاید هفته‌ها است که من در این اتاق سفید و تار هستم، که همیشه روشن است، با دیواری شیشه‌ای که از پشت آن گاه‌گاهی دکترها به تماشا می‌آیند. من یک تخت و یک صندلی دارم. در «خانه‌ی اصلاح» هستم. ولی به نظر می‌رسد که به این زودی‌ها خیال ندارند عمل کنند. تا حالا فقط با یک پرستار حرف زده‌ام که برایم غذا می‌آورد و از من پرسید که آیا به کاغذ یا مداد احتیاج دارم یا نه. من هیچ جوابی ندادم. چند دقیقه پیش آن‌ها را برایم آورده‌اند.

بدون شک آن‌ها از من انتظاراتی دارند. ولی نمی‌دانم چه انتظاراتی. تصور می‌کنم که منتظرم هستند.

\*

یک دکتر آمده و خودش را به شیشه چسبانده است. نوشتنم را نگاه می‌کند. مردی است با صورت پهن و پیشانی بزرگ، که عینک زردرنگی به چشم دارد. چشم‌هایش بی‌حالت است. وقتی سرم را بلند می‌کنم، به من لبخند می‌زند. سکوت عمیقی در اطرافم حکم فرماست. صدای نفس کشیدن و گاهی صدای قلبم را می‌شنوم. خودم را بیش از آن‌چه در دشت زندانی حس می‌کردم، حس نمی‌کنم. و تازه، دیوارهای کدر را هم دوست دارم.

مدت کوتاهی است که احساس کنج‌کاوی زیادی می‌کنم و از این حس چشم‌هایم بیش‌تر باز شده‌اند. این حس میل بلند حرف زدن را در من ایجاد کرده است. به خاطر میکروفون‌ها از این کار خودداری می‌کنم.

هیچ لباسی به تن ندارم. ولی از این موضوع ناراحت نیستم. می‌توانند تماشا می‌کنند.

\*

امروز پرستار با من حرف زد. به من گفت حدود یک ماه است که این‌جا هستم. هیچ جوابی ندادم. فکر می‌کرد دلم می‌خواهد بدانم چند وقت است که در بیمارستان هستم. گفتم برایم بی‌تفاوت است و اصلاً اهمیتی ندارد. چیز دیگری نگفت.

او مو بور است، قد کوتاهی دارد، با چشمانی سیاه، لب‌هایی کم‌رنگ، و پیراهن سفید چسبانی به تن. سینی غذا را در دست دارد که هنوز از او نگرفته‌ام. منتظر است که نوشتنم را تمام کنم.

روی زمین نشست و بی هیچ حرکتی، خوردنم را تماشا کرد. حالا که دوباره مشغول نوشتن شده‌ام، بلند شد و فکر می‌کنم می‌خواهد برود. ولی نمی‌رود. کنار در منتظر است. یک دستش را به دستگیره گرفته و سرش را کمی به طرف من چرخانده است. نمی‌دانم از من چه می‌خواهد. پشت پنجره، دکتر با عینک زرد ما را زیر نظر دارد.

او رفت. دکتر هنوز به شیشه چسبیده است. می‌شود حدس زد بیماری من خیلی پیچیده است که باعث شده قبل از جراحی این چنین زیر نظر باشم. دکتر در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

مدام را کنار گذاشتم، اما سرم را بلند نکردم. دکتر روی تخت نشست و ساکت تماشا می‌کرد. منتظر بود مدام را بردارم تا حرف بزند.

- نخواستید پرستار پهلویتان بماند؟

- نه.

- به او دستور داده شده بود که اگر شما خواستید پهلویتان بماند.

هیچ نگفتم. بلند شد، به طرف دیوار رفت، و در حالی که کف دست‌هایش را آهسته به هم می‌مالید، برگشت.

- دوست ندارید حرف بزنید؟

- تا با کی باشد.

جواب غیرمرسوم من او را لرزاند و سرش را پایین انداخت. وقتی دوباره سرش را بلند کرد، حالت چهره‌اش جدی تر شد هیود.

- اگر خوب فهمیده باشم، به نظر شما ارزش گفت‌وگو بستگی دارد به شخصی که با او گفت‌وگو می‌شود.

- بله.

- دوست دارید با میرا حرف بزنید؟

- بله.

- تفاوت آن‌قدرها نیست. یکی مو مشکلی است و دیگری...

- متفاوت.

دستش را به دهانش برد و انگشتش را مثل این که گزیده شده باشد، مکید. زمزمه کرد:

- ما مشغول بررسی این مسأله هستیم. مسأله، مسأله‌ی رنگ است.

دوباره رفت و روی تخت نشست. با پیشانی چین خورده و حالتی مردد.

- وقتی باید مریضی به متفاوتی شما را مداوا بکنیم، نمی‌شود از احساس نوعی نفرت خودداری کرد.

با دقت نگاهم کرد و قبل از ادامه، لحظه‌ای مکث کرد:

- هرگز بیماری مثل شما را مداوا نکرده‌ام. شما در نوع خودتان تک هستید. این ناراحتان نمی‌کند؟

- نه.

دوباره انگشتش را مکید و متوجه شدم که ناخن‌هایش رنگ شده‌اند (به رنگ زرد).

- حرفم را باور نمی‌کنید، حتماً فکر می‌کنید که میرا هم مثل شما است.

مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد.

- میرا به زودی مداوا خواهد شد.

خودم را مجبور کردم که به نگاهش خیره شوم، و او فهمید که چه حس می‌کنم.

در حالی که یک قدم به عقب برمی‌داشت، ناگهان گفت:

- شما نمی‌توانید

- چی را؟

- نمی‌توانید.

پشتش را به من کرد و مدت چند دقیقه با خودش حرف زد:

- من شما را دوست دارم. من باید شما را دوست بدارم، پس من شما را دوست دارم. شما انسان هستید، پس من شما را دوست دارم. من همه‌ی انسان‌ها را، هر طور که باشند، دوست دارم. من هرگز انتخاب نمی‌کنم. دانش‌مند و عمله هر دو برای من یکسانند. چون هر دو نفس می‌کشند، پس با هم برابرند. چون آدم‌ها نفس می‌کشند پس به هم شبیهند و چون به هم شبیهند، پس ارزش یکسان دارند. انسان ارزشی ندارد مگر با عشق به دیگران. انسان بدون عشق وجود ندارد. من باید به شما کمک کنم، پس می‌خواهم کمکتان کنم. من زاییده‌ی یک زن پیر هستم، آخرین فرزندش بودم. یک روز مجبور شدم انتخاب کنم. یعنی با نجات این زن پیر یا نجات مردی که نمی‌شناختمش. من مرد را نجات دادم. بدون هیچ تردیدی، چون نمی‌شناختمش. وقتی شما میرا را انتخاب کردید، نسیبه به زنان دیگر مرتکب ظلم بزرگی شدید، شما به آن‌ها توهین کردید و با دور نگه داشتن میرا از مردان دیگر نسبت به همه‌ی هم‌نوعانتان ظلم کردید. می‌فهمید؟

- نه.

برگشت و در چشم‌هایش نوعی درخشش شاد دیدم.

- نگران نباشی، به زودی مداوا خواهد شد و دیگر درد نخواهید کشید. شما هم مثل ما خواهید شد. یک نفر میان هزار نفر، با قدرت هزار نفر، و عشق هزار نفر. شما نقاب انسانی میان انسان‌های دیگر را خواهید داشت.

به طرف در رفت و برای آخرین بار برگشت و قبل از خروج، پاهایش را محکم به هم زد. با صدایی حاکی از تسلیم، تکرار کرد:

- دوستان دارم.

\*

دیشب غذایم را به مواد مخدر آغشته بودند. ناگهان بیدار شدم، به این امید که اتاق را طبق معمول روشن بینم. اما در تاریکی بودم. خواستم بلند شوم، قادر نبودم. بدنم از اراده‌ام فرمان‌بردارین می‌کرد. فقط پلک‌هایم را می‌توانستم تکان بدهم. مدت چند دقیقه به همان حال باقی ماندم و بعد متوجه صدای سوت ضعیفی شدم که به نظر می‌آمد از روی زمین و از زیر تخت به گوش می‌رسد.

روی دیوارها، که حالا به رنگ قرمز تیره درآمده بود، سایه‌های سیاهی شروع به چرخیدن کردند؛ اول آهسته و بعد تند، مثل گردبادی که من در مرکزش باشم. چیزی، مثل لکه‌ای زرد رنگ، روی سقف ترکید. لکه‌ی تپنده‌ای با دست و پاهایی آب‌گونه که از چرخیدن به دور

من وا نمی‌ماند. بالأخره صدای پایی شنیده شد؛ صدای پای مردی که بدون توقف به من نزدیک می‌شد، اما هرگز به بالینم نمی‌رسید. صدای از پایهی تختخواب می‌آمد، که بدو شک بلندگویی در آن کار گذاشته بودند.

وقتی لکه‌ی زرد تمام دیوارها را گرفت، از حرکت بازایستاد و جایش را لکه‌ای سبز رنگ پر کرد که آن هم به نوبه‌ی خود پژمرد و جایش را به رنگی تازه‌ای داد. هر رنگ با نوعی خشونت بی‌حد، مثل این که زنده باشد، به دور من می‌چرخید. ولی به زودی صداهایی به گوشم رسید، صداهای آرامی که با زبانی بیگانه که من نمی‌دانستم، حرف می‌زدند. خیلی راحت می‌شد در لحن آن صداها بسیاری عقل سلیم با هوش مسلم و نوعی خودخواهی عجیب را بازشناخت. اما مثل این بود که کسی می‌خواهد مانع از گوش دادن من به آن صداها بشود. دست‌هایی روی گوش‌هایم را گرفتند؛ دست‌هایی گرم و نم‌ناک. خواستم آن‌ها را با حرکت تندی از خود دور کنم، اما به تن زنی برخورد کردم که خودش را به من چسبانده بود. در همان موقع، لکه‌ی سرخ روی دیوار ترکید و لکه‌های دیگری هم به دنبالش ترکیدند. من خیس از زخم‌های میرا بودم.

بعد دیوار به طور غریبی سفید شد و دیدم دختری که با من جفت شده بود، نقاب خندان یک اصلاح‌شده را به چهره دارد.

\*

مطمئنم که او میرا نبود. امروز طول و عرض اتاق را می‌پیمایم و آرامش گذشته را ندارم. او میرا نبود. ممکن نیست که میرا بوده باشد. جراحی طولانی و مشکل است و آن‌ها نمی‌توانند به این زودی تمامش کنند.

این سؤال نباید دیگر مطرح شود. به زودی نقاب را بر چهره خواهم داشت و همراه گروهی در دشت راه خواهم کرد. در حالی که سرم را به آسمان بلند می‌کنم تا از درزهای صورت جدیدم کمی نور بگیرم.

فعالاً مرا راحت گذاشته‌اند. پرستار حتا سعی هم نکرد که با من حرف بزند. برایم خوردنی آورد و فوراً رفت. در آن‌طرف دیوار هم هیچ‌کس نیست. مرا با خاطرات شب گذشته و با آن حافظه‌ای که آن‌ها برایم ساخته‌اند، راحت گذاشته‌اند.

وقتم را با تجربه‌هایشان هدر نمی‌دهم. خاطرات دیگری هم دارم؛ خاطراتی که در دورانی بیماری‌ام روی هم جمع شده‌اند و جراحی برای همیشه آن‌ها را از بین خواهد برد.

وقتی جوان بودم، برایم بسیار اتفاق می‌افتاد که تمام شب را در دشت بدوم. جوان بودم و نمی‌دانستم که دویدن نشانه‌ای از فرار است. در آن زمان، برای رسیدن به جایی می‌دویدم، چون مطمئن بودم که جایی هست که همیشه می‌توان به آن رسید. هنوز نمی‌دانستم که بیمارم. فکر می‌کردم یک آدم طبیعی هستم. فکر می‌کردم که بین نامشابه و غیرطبیعی، تفاوتی هست.

اغلب برایم اتفاق می‌افتاد که به دنبال فضایی باز بگردم و در آن‌جا مثل یک چراغ پایه‌دار، راست و صاف، و بی‌حرکت و مراقب، بایستم. رهگذرها به دورم جمع شدند و نگاهم کردند. خودشان را به همدیگر می‌مالیدند تا به وجود یکدیگر دل‌گرم شوند.

همچنین برایم اتفاق می‌افتاد که دست در کمر تو یا بیاندازم و بی‌مقصد به دوردست‌های دشت بدوم.

او به من گفت:

- آیا من تنها کسی هستم که به دشت آورده‌ای؟

و من می‌گفتم:

- تو تنها کس هستی.



کفر سینه‌هایمان را پر می‌کرد و هر کدام از دهان دیگری خوش‌بختی انتخاب شدن را به چنگ می‌آورد.

من همیشه بیدار بوده‌ام؛ شاید از همان ابتدا. از دیگران چیزی نمی‌فهمم و با تمام این‌ها بدی‌شان را هم نمی‌خواهم. اما آن‌ها از من متنفرند، مثل این که تهدید بزرگی برایشان باشم.

به خاطر دارم که منتظر شب می‌ماندم تا به خانه برگردم و همیشه راه کم‌نورتر را انتخاب می‌کردم و همیشه کوچه‌های تنگ را، شهرهایی را با نور شام‌گاهی، و جاده‌های تاریک را آرزو داشتم تا سایه‌ای را به دنبالم حس نکنم.

\*

تمام روز، پرستار ترکم نکرد. هنگام بیدار شدنم این‌جا بود. روی صندلی نشسته بود و در سکوت مراقبم بود. وقتی دید که دیگر خواب نیستم، لبخند زد. برگشتم و خواستم دوباره بخوابم، اما بیهوده بود. پس به پشت دراز کشیدن و چهره‌ام را به طرف سقف گرفتم؛ جایی که دیشب زخم‌های میرا از آن می‌چکید.

زن اصلاح‌شده پیدایش نشد. با لکه‌های قرمز و سیاهی که دائم در بالای سرم پیدا و پنهان می‌شدند، تنها ماندم؛ لکه‌هایی مثل خون روی قیر. میرا هنوز مداوا نشده است. این را می‌دانم.

دیروز دکتر دیگری برای تماشای من آمد. مردی بود بلند و لاغر با چشمانی بی‌روح و با صورتی نزار که احتمالاً نمی‌توانست لبخند بزند.

پرستار، بدون حرکت، نوشتنم را نگاه می‌کند. چشمانش را هرگز از من بر نمی‌دارد. به نظر می‌آید که صبری بی‌پایان دارد. وقتی برای فکر کردم مکث می‌کنم، با امیدواری به جلو خم می‌شود. لباس سفیدش از روی پاهای رنگ‌پریده‌اش پس می‌رود. هر وقت نگاهم را بالا می‌آورم، او آهسته پاهایش را تکان می‌دهد. وقت به کندی می‌گذرد و گذشت زمان به روی من سنگینی می‌کند و آن هم به دلیل انتظار اوست که من نمی‌توانم احساس نکنم. حالا دیگر دکمه‌های لباسش کاملاً باز است. موهایش به قدری بور است که از ورای آن می‌توان همه‌چیز را دید. بلند می‌شود و به طرفم می‌آید.

\*

دکمه‌های بلوزش را بست و حالا دارد می‌رود، بدون کلمه‌ای. از همیشه تنهاترم. هرگز زنی را ندیده بودم که تا این حد خود را پست کند.

در حالی که مرا نگاه می‌کرد، مدت زیادی منتظر ماند... و لذتی را که من به او نمی‌دادم با نوعی هیستری صامت به خود داد. لب‌هایش بدون ناله‌ای باز و بسته می‌شد. از بی‌اعتنایی من متعجب شد. مثل این که فکر می‌کرد اگر حس تحقیر را در من ایجاد کند، تسلیمش می‌شوم.

نشانه‌ی تازه‌ای از بیماری‌ام را کشف کرده‌ام: چیزی را که ستایش می‌کنم دوست دارم. و حال آن که فرد سالم چیزی را که تحقیر می‌کند دوست دارد. یا به‌تر بگویم: فرد سالم تحقیر نمی‌کند، بل که می‌تواند متوجه عیبی بشود و همین عیب، عشقش را باعث می‌شود. برای فرد سالم، دوست داشتن خوبی‌های دیگران دلیل عشق نیست. بل که دوست داشتن عیب‌های دیگری بزرگ‌ترین دلیل عشق است.

\*

او برگشته است و این بار لباس سیاهی پوشیده که به روی سفیدی پوستش چشم را می‌زند. مرا با لبخند نگاه می‌کند، اما از خودش مطمئن نیست. می‌نویسم و منتظرم. سه دکتر از پشت دیوار مرا نگاه می‌کنند. دختری دیگری وارد می‌شود؛ مو مشکی و تقریباً بلند و لاغر و با سینه‌های نحیف زیر پیراهن نازکش. به طرف گوشه‌ی دیگر اتاق می‌رود و چشم از من بر نمی‌دارد. دکترها بدون این که چشم از من

بردارند، با هم حرف می‌زنند. یک زن اصلاح‌شده ناگهان ظاهر می‌شود. تن پوشی ندارد و دست‌هایش را به کمر زده است. لبخندش نور بسیار سفید اتاق را غصب کرده و نقابش تازه و براق است. او میرا نیست. می‌دانم که میرا نیست. سینه‌اش به نظر مرده می‌آید و شکمش، در زیر قفسه‌ی سینه‌اش، مثل گودالی تاریک است. می‌نشیند و چشم از من بر نمی‌دارد. می‌دانم که این زن‌ها از من چه می‌خواهند. اما من به‌خصوص متوجه دکترها هستیم که قیافه‌های متفکری دارند. همچنان به نوشتن روی کاغذی که به من داده‌اند و هر شب آن را از من می‌گیرند، ادامه می‌دهم.

دو پیرزن وارد می‌شوند. گیس‌های سفید بافته و پوستی چروکیده دارند. مدت‌هاست که اصلاح شده‌اند. نقابشان تقریباً از میان رفته است. فقط لبخندشان باقی مانده که متوجه من کرده‌اند؛ در حالی که کنار دیگران چمباتمه زده‌اند. حالا نوبت زن بسیار زیبایی است که وارد می‌شود. او لبخند نمی‌زند. حتا حالتی غمگین دارد. نگاهم نمی‌کند. تنها کسی است که نگاهم نمی‌کند. خودش را از دیگران کنار می‌گیرد و می‌خواهد بدن برهنه‌اش را با دست‌هایش بپوشاند. پوستش تیره، چشم‌هایش سبز، و موهایش سیاه است. مرا نگاه نمی‌کند.

\*

تمام شد. می‌توانم باقی را تعریف کنم. زن‌های دیگری وارد شدند. زن‌هایی از هر قماش که یکی از آن‌ها می‌شلید، و همه‌شان به تماشای من نشستند. غیر از همانی که الآن حرفش را زدم. به نظر می‌رسید که می‌خواست چیزی به من بگوید، اما نتوانستم بفهمم چه چیزی. پشت دیوار دکترها یادداشت برمی‌داشتند.

خیلی زود اتاقم پر شد از زن‌هایی که دوره‌ام کردند، در حالی که من مثل بچه‌ای در تختخوابم دراز کشیده بودم. دختری دستم را گرفت. او را از خود راندم و خواستم که عقب بروم. اما مرا محکم از پشت گرفتند. دو زن بازوهایم را از پشت گرفتند و دیگران هم از آن دو تقلید کردند تا پیرزن بتواند خودش را روی من بیاندازد. با وجود این جمع، و بخار سوزانی که مانع از درست دیدن من می‌شد، در گوشه‌ای از اتاق همان زن را دیدم؛ همان زنی که از ابتدا خودش را کنار نگه داشته بود و حالا داشت مرا نگاه می‌کرد.

ناگهان حس کردم که مایع گرمی روی شکم، بازوها، و پاهایم سرازیر شد. چراغ کم‌نور شد. لب سردی به روی لب‌هایم فشرده شد. زبانی از میان دندان‌هایم به دهانم فرو رفت. داشتم خفه می‌شدم و در حالی که چندین دو جین دهان با لب‌هایی خیس، لب‌هایی چرب و رنگ‌پریده، از هر طرف باز شده بودند، حس کردم که در حال انفجارم.

بالآخره زبان را میان دندان‌هایم گرفتم و با تمام قوا آن را گاز گرفتم و تمام خونی را که از آن جاری شد نوشیدم. فریاد بلندی در اتاق طنین انداخت و گرمای یکنواختی روی تنم پخش شد.

بیدار شدم، با بدنی پر از زخم‌های کوچک که خون با هر ضربان قلبم از آن‌ها می‌جید. در سایه‌روشن اتاق توانستم سایه‌ی نشستگی را در گوشه‌ای تشخیص دهم؛ سایه‌ای که به نظر می‌آمد دارد مرا نگاه می‌کند. بلند شدم. همان زن سبز چشم بود که دائم خودش را دور نگاه می‌داشت. دهانش را آهسته به طرفم پیش آورد. سرش را میان دست‌هایم گرفتم و او را بوسیدم. ناله‌ای کرد. آماده بودم تا با او حرف بزنم. ولی متوجه شدم که دیگر نفس نمی‌کشد.

\*

یک دکتر الآن اتاق را ترک کرد. مرد جوانی بود با دست‌های کشیده و ظریف. صحبت‌مان بسیار طولانی شده بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و مقداری سؤال از من پرسیده بود.

- می‌دانید چرا این‌جا هستید؟

- چون بیمارم.

- می‌دانید که تقصیر میرا است؟

- نه.

- می‌دانید که مثل دیگران بیمار نیستید؟

- نه.

- می‌توانید این را بپذیرید؟

- بله.

- شما را ناراحت نمی‌کند؟

- نه.

- آیا فکر می‌کنید ارزشتان بیش از دیگران است؟

- بله، بیش از بعضی‌ها.

- چه کسانی؟

- نمی‌دانم.

بلند شد. چند قدم رفت. دست‌هایش را در جیب روپوشش کرده بود.

- آیا می‌دانید چرا هنوز اصلاح نشده‌اید؟

- نه.

- به خاطر میرا. ما باید بیش از همه او را از مغزتان خارج کنیم. میرا را نمی‌گویم. بل که مقصودم از بین بردن ارزشی است که او نزد شما دارد. ریشه‌ی بیماری‌تان همین است. شما دوست دارید تحسین کنید و این علت اصلی اختلال مشاعر شماست. دیگر نباید هیچ‌کس را تحسین کنید. فرد سالم هرگز چیزی را ستایش نمی‌کند، بل که می‌خندد. او شعور طنز دارد. همه‌چیز برایش خنده‌آور است.

به زودی از میرا خنده‌تان خواهد گرفت.

به طرف در رفت و قبل از خارج شدن برگشت.

- این را هم بگویم که میرا حامله است.

\*

این دکتر خیلی شعور دارد. خوب بیماری مرا شناخته است. او که نه می‌تواند تصور کند و نه می‌تواند بفهمد که من چه حسی می‌توانم در برابر میرا داشته باشم، او که غیر از عشق اجباری و همگانی چیزی نمی‌شناسد، می‌داند که من فقط یک نفر را دوست دارم. راستی چطور این را یمداند؟ او که در این باره چیزی نمی‌داند، چطور این را فهمیده است؟

به نظرم می‌رسد که این سؤال خیلی مهم است. اما هنوز نمی‌دانم به چه دلیل.

آن‌ها برای شناختن من با اشکال کم‌تری روبه‌رو هستند؛ با اشکالی کم‌تر از اشکال من برای شناخت آن‌ها. نباید این را فراموش کرد.

من از مقاصد آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانم. گناهان برملا شده‌اند و دیگر سعی در پنهان کردنشان نمی‌کنم. شاید آن‌ها فکر می‌کنند که هنوز همه‌ی گناهان مرا نشناخته‌اند. به هر حال، اشتباهات من آن‌قدرها هم زیاد نیست.

در مقابل چشمان آن‌ها برهنه‌ام. در طول و عرض اتاق راه می‌روم، می‌خورم، می‌نویسم، فکر می‌کنم، هرگز لبخند نمی‌زنم. کم می‌خوابم. طاق‌باز می‌خوابم و هر شب به سقف نگاه می‌کنم و منتظر خون کسی هستم که انتخابش کرده‌ام. همیشه پرسیده‌ام چه چیز کم دارند؟ این هم بخشی از بیماری‌ام هست. فرد سالم هرگز چیزی نمی‌خواهد، هرگز چیزی از خود نمی‌پرسد.

آن‌ها با هم در دشت راه می‌روند و برای هم، طبق مقررات، داستان‌های بامزه تعریف می‌کنند.

چند روزی می‌شود که چیزی ننوشته‌ام. آن‌ها به دیدنم آمدند و نگران شدند.

دکتری آمد، ضربان قلبم را، فشار خونم را، و درجه‌ی حرارتم را اندازه گرفت و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

پرستار جلوی من برهنه شد و دستم را گرفت و روی پیراهنش کشید، در حالی که اشک می‌ریخت. زن‌های دیگر برای دیدنم پشت پنجره آمدند.

شب‌ها دیگر نمی‌خوابم. راه می‌روم. این‌ها را در شب می‌نویسم. در زیر این نور سفیدی که هرگز کم نمی‌شود. دکترها آن‌جا هستند. پرستار مجبور شد آن‌ها را صدا کند. آن‌ها می‌بینند که دوباره دارم می‌نویسم و به نظر بسیار نگران می‌آیند. وقتی نگاه‌هایمان با هم تلاقی می‌کند، دیگر لبخند نمی‌زنند. در چشم‌هایم به دنبال چیزی می‌گردند، اما بیهوده است.

دوباره می‌نویسم. با خودم حرف می‌زنم. تا وقتی که آن‌ها مغزم را بری خارج کردن بدی باز نکنند، خوب نخواهم شد. دیروقت است. دکتری می‌آید. در را باز می‌کند و به من دستور می‌دهد بلند شوم. به طرفم آمد. قبل از

\*

بازگشته‌ام. نمی‌دانم چه مدت از این اتاق بیرون بوده‌ام. هیچ چیز در آن عوض نشده است. همان‌طور که ترکش کرده بودم یافتمش.

دکتر دستم را روی کاغذ متوقف کرد و بلندم کرد. به راهرو رفتیم که در آن‌جا دکترها و پرستارها جمع شده بودند. بعضی‌ها برای لمس کردنم نزدیک شدند. مدتی طولانی بین دیوارهای شیشه‌ای راه رفتیم. هنوز مدادم را به دست داشتم. مرا کنار دری نگه داشت و من داخل اتاق تاریک و قرمز رنگی شدم که در آن طرح اندام اشخاص به چشم می‌خورد و پیرمرد چاقی، که در طشت خمره مانند لعاب‌داری فرو رفته بود، انتظارم را می‌کشید. لوله‌های زردرنگی به رگ‌های بازویش وصل بود که سر دیگرش به شیشه‌هایی که از آن‌ها تغذیه می‌کرد وصل می‌شد. این شیشه‌ها، با نخ‌های نامرئی به سقف آویزان بود. صورت مرد پر بود از چین و چروک. پوستش از تعداد زیادی رگ‌های کوچک پوشیده بود. دهانش که لب‌های کلفتی داشت باز بود. چشم‌های عمیقی گم شده بود، بسته بود.

بلندگوهایی که در سالن نصب شده بودند، ضربان سنگین و نامنظم قلبش را و تنفس مشکل همراه با خس‌خس و سرفه‌اش را پخش می‌کردند. با نزدیک شدن من، چشم‌هایم باز شد؛ چشم‌های تقریباً سفیدی که از پرده‌ای تار، کدر شده بودند. صدای دورگه‌اش تقریباً نامفهوم بود.

- چرا از برادرانتان نفرت دارید؟

- از آن‌ها نفرت ندارم. برایم بی‌اهمیتند؛ به غیر از چند تایشان.

- شما از آن‌ها متنفرید، چون و چرا..

از حرف زدن بازایستاد تا به صدای قلبش گوش دهد. چون ضربانش تندتر شده بود.

- ... چون می‌خواهید آن‌ها را بکشید.

- اشتباه است، من...

- ساکت شوید. کسانی که نخواهند به برادرانشان کمک کنند، می‌خواهند آن‌ها را بکشند. این بدیهی است.

با سروصدا نفس کشید، با خس خس گلویش.

- آن‌ها شما را دوست دارند. چرا جواب‌گوی علاقه‌ی آن‌ها نیستید؟

- من که آن‌ها را نمی‌شناسم. چطور می‌توانم دوستشان داشته باشم؟

- کسی که واقعاً دوست بدارد، این دوست داشتن را بدون هیچ تبعیضی انجام می‌دهد. دوست داشتن کسی که آدم بشناسدش، هیچ مزیتی ندارد؛ هیچ. شما چرا کسی را دوست می‌دارید؟

- برای این که ازش خوشم می‌آید.

- شما را شیفته می‌کند؟

- نه، خوشم می‌آید، همان‌طور که هست.

چشمانش را بست.

- نمی‌فهمم.

- او کاری می‌کند که من آن کار را تحسین می‌کنم و من کسی را که کار تحسین‌آمیز می‌کند دوست دارم.

قلبش شروع کرد به تندتر زدن و تنفسش پرسروصداتر شد.

بعد، ضربان به کلی از حرکت ایستاد. صدای یک سوت متوالی به گوش رسید و قلب دوباره با ضربانی مرتب به حرکت درآمد. در چشمان مرد درخششی ناگهانی دیده شد؛ درخششی برآ که خیلی زود برطرف شد.

- شما دارید بدترین و کریه‌ترین کفر موجود را اظهار می‌کنید. گفتید که باید لایق عشق شما باشند.

باریکه‌ای آب از گوشه‌ی لب‌هایش سرازیر شد. به من اشاره کرد که خارج شوم.

از دری که به آن اشاره کرده بود خارج شدم. راهرویی را طی کردم و خودم را در اتاق درازی با دیوارهای شفاف یافتم.

از این دقیقه، وقایع درهم و برهم شدند و من غیر از مقداری خاطره‌ی مبهم، چیزی به یاد نمی‌آورم. به نظرم رسید که تمام اتاق منفجر شد، دود غلیظی از کف اتاق به هوا خاست، موسیقی خشنی گوش‌هایم را پر کرد، در حالی که آب کثیفی زمین را می‌شست و تا زانوی من بالا می‌آمد. در تاریکی مطلق بود که چند قدم در آب پیش رفتم، در حالی که دست‌هایم را به جلو گرفته بودم. بعد آب شروع کرد به بالا آمدن و به جایی رسید که من در حالی که سرم به سقف می‌رسید، در آن شنا می‌کردم. فقط با چسباندن چهره‌ام به سقف توانستم به نفس کشیدن ادامه دهم، چون آب در دو سانتی‌متری دیوار سقف متوقف شده بود. سرانجام، دریچه‌ای باز شد و دستی از آن بیرون آمد که من گرفتمش. خودم را به حالت خوابیده روی زمین سیمانی یک اتاق کوچک خالی یافتم. یک دکتر وارد شد، سوزنی به من زد و حوله‌ای داد تا خودم را خشک کنم.

در تختخوابی بیدار شدم، در کنار پیرزنی که بازوانش سرم را به سینه‌ی لاغر و داغش چسبانده بود. با صدایی لرزان شروع به دل‌جویی کرد. جوابش را دادم. اما نمی‌دانم چه گفتم. در حافظه‌ام فقط چند تکه از جمله‌هایمان مانده است. «نفرت از... همه، کشتن برای کمک کردن، دوست داشتن برای کشتن... نجات دادن... نمی‌توان بدون کشتن دوست داشت...» و غیره.

سوزن‌های زیادی به من زدند و من زیاده از حد حرف زدم. هر بار، خودم را در بغل یک زن یا مرد می‌یافتم و هر بار به طور تمام‌نشدنی حرف می‌زدم.

از حرف‌هایی که به من می‌زدند، چیزی به یاد ندارم. فقط می‌دانم در اشک‌های کسانی که نمی‌خواستم دوستشان بدارم داشتیم غرق می‌شدم. این تنها چیزی بود که آن‌ها به من خبر دادند.

از گوشه‌ای از افق، مردی به طرفم می‌دوید، در حالی که دست‌هایش را به سویم دراز کرده بود. تلو تلو می‌خورد. به نظر می‌رسید که به سر حد مقاومتش رسیده است. اما هر قدر که او نزدیک‌تر می‌شد، من عقب‌تر می‌رفتم و کاردی در دست داشتم. مرد دستش را روی شانه‌ام گذاشت و شروع کرد به تعریف کردن یک قصه‌ی خوش‌مزه. کارد را در شکمش فرو کردم.

در راهروهایی که می‌دویدم، باد یخ‌زده‌ی بوران‌مانندی می‌وزید. در پشت دیواره‌های یخ‌زده، دکترها در صف درازی، مثل مجسمه‌هایی سفید، ایستاده بودند. خودم را کشاندم، افتادم، دندان‌هایم را فشردم و از بینی نفس کشیدم تا یخ‌زدی هوا کم‌تر در ریه اثر بگذارد. ناگهان ایستادم. نیم‌دوری زدم و نزدیک جسد ایستادم. چاقو را به طرف سینه‌ام گرفتم، اما فوراً دستم را پایین انداختم. در پشت شیشه‌ها، یأس دکترها را دیدم. در حالی که کنار جسد چمباتمه زده بودم، شروع کردم به تعریف کردن یک قصه‌ی خوش‌مزه.

این‌ها تنها چیزهایی است که من از این سفر خارج از اتاقم با خود آورده‌ام. شاید این‌ها آغاز راه اصلاح شدن است. دیگر چیزی نمانده است.

\*

چند روزی می‌شود که کسی را نمی‌بینم، نمی‌نویسم، منتظرم. گمان می‌کنم خسته‌ام. به‌راستی که برایم چیز کمی باقی مانده و با این‌همه، خوش ندارم آن‌ها را از دست بدهم. خیلی خوب می‌دانم که بوی غروب و سحرگاه را دوباره خواهم یافت، اما یادی از آن‌ها برایم نمانده است. پیرتر از آنم که دوباره بتوانم متولد شوم.

\*

شاید ماه‌ها گذشته باشد. به زودی دکترها برای اصلاح کردنم به سراغم خواهند آمد. انتظار به پایان رسیده است. من آماده‌ام.

دو روز پیش، پرستاری مرا به اتاقی پر از نور نئون‌های بنفش برد که در آن‌جا لحظه‌ای تنها ماندم. خسته بودم، کنج‌کاو نبودم. از دور زنی را دیدم که بچه‌ای به بغل داشت. ابتدا فقط سایه‌اش را از پشت شیشه‌های سفید دیدم. نزدیک شد و من موهای سیاه و بدنش را با سفیدی درخشانش شناختم. میرا در حال راه رفتن بچه‌ای را می‌بوسید و با عشق او را در آغوش گرفته بود. هنوز مانند گذشته زیبا بود. لحظه‌ای به هم نگاه کردیم و من قدمی به طرفش برداشتم. من هم برهنه و سفید بودم. از لحظه‌ی ورودم به این‌جا، این اولین باری بود که ترسیدم.

نگاهش با من تلاقی کرد. بی‌حرکت ایستادیم. به نظر می‌آمد که منتظر دستوری هستیم. بالأخره بچه را بالا برد و به زمین پرتاب کرد. مغز بچه متلاشی شد. به طرف هم دویدیم.

\*

حالا دارم می لرزم و به زحمت می توانم بنویسم. چیزی را که هرگز نمی بایست بدانم، می دانم. حالا میرا برای اصلاح شدن می رود. من هم اصلاح خواهم شد. همه چیز را می دانم و منتظرم تا دکتر بیاید و برایش بگویم. وارد شد، سوزن را آماده کرد. من منتظرم و می نویسم. سکوت سنگین تر می شود. آماده می شوم تا سکوت را بشکنم. بازویم را به طرفش می گیرم. سوزن را نزدیک می آورد. آن گاه من حرف می زنم:

- من مریض نیستم.

او عقب می کشد و می رود تا خارج شود. در حالی که نگاهش می کنم، از نوشتن باز نمی ایستم. او غفلتاً تغییر رأی می دهد و سوزن را در بازویم فرو می کند. حالا رفته است. به همین زودی بدنم سنگین شده است. مثل بچه شده ام. دارم گریه می کنم.

من مریض نیستم.

در مربع شماره‌ی ۶۹۲ - ۵۵۵ - ۳۲ شمالی زندگی می‌کنیم. نمی‌دانم چرا این را می‌نویسم. شاید به خاطر انجام دادن خدمتی است به دوستانم و برای مفید بودن به حالشان. به نظرم می‌رسد که با نقل این چند فکر و ذکر تعدادی از داستان‌های بامزه‌ای که از بر کرده‌ام، با دادن نمونه‌ای از یک ذهن بدون غرض و یک ذهن غیراجتماعی، شاید این کاغذ را که حالا دارم در سیاهی شب و به طور پنهانی می‌نویسمش، بتواند فایده‌ی عام داشته باشد و برایم شهرتی از نوع خوب فراهم کند.

من یک اصلاح‌شده هستم و لبخند همگانی‌ام را با خلوص نیت آشکار می‌کنم. پیش از این، جرثومه‌ای از یک نوع بیماری را با خود حمل می‌کردم؛ نوعی اختلال مشاعر عمیق را. و «دولت» که نمی‌خواهد هیچ‌یک از رعایای خود را بی‌پناه بگذارد، در کمال بخشندگی و فتوت، آن را همراه با مخ و چهره‌ام تغییر شکل داد و از نو ساخت تا من بتوانم بدون هیچ قیدی از ثمرات زندگی دسته‌جمعی بهره‌مند شوم. احساس سپاس من از این مسأله بسیار عمیق است. ولی به نظر می‌رسد که این احساس من، با سپاسی که در خور دل‌سوزی خستگی‌ناپذیر «دولت» باشد، هیچ قابل قیاس نیست.

از این رو با نوشتن این گزارش می‌خواهم سعی کنم که در این عدم تناسب، موازنه‌ای برقرار کنم و به کسانی که نجاتم داده‌اند نشان دهم که این حرکت جوانمردانه‌شان بیهوده نبوده است.

\*

ما در این خانه چهار نفریم. همه اصلاح‌شده‌اند. نورس *Norse* و میدل *Midelle* هستند که به زودی خواهند مرد، چون پیر شده‌اند، و دیگر به آن‌ها احتیاجی نداریم. آن‌ها از این که فهمیده‌اند کارشان به نتیجه رسیده، خوشحالند و با آرامش خاطر خودشان را برای ترک ما آماده می‌کنند. یک زن دیگر هم هست که «دولت» به من ارزانی داشته. اسمش گلایز *Glaise* است و خوب است. چون هرگز به خودش فکر نمی‌کند و همیشه تمام نیرویش را برای دیگران صرف می‌کند. به همین دلیل بود که وقتی روزی با بی‌احتیاطی پرسیدم که تا به حال چند نفر قبل از من او را لمس کرده‌اند، یکی از دوستانش را با خود آورد و در مقابل چشم‌های من خودش را به او تسلیم کرد تا بتواند مرا از فکرهای سوء رهایی دهد.

داستان‌های بامزه‌ی فراوانی بلد است و اغلب آن‌ها را تکرار می‌کند. آن‌قدر خوب است که هرگز گفت‌وگوهایمان تمامی ندارد و همیشه در خانه شادی وجود دارد.

اگر من شب‌ها در نهران می‌نویسم، به خاطر این است که بتوانم بعداً خوشحالش کنم. چون بین ما رازی وجود ندارد. حالا در کنارم خوابیده و چراغ، شعاع‌های آبی رنگی بر روی لبخند ابدی‌اش می‌پراکند.

چند دقیقه پیش با هم خوابیدیم و از همان اول، او شروع کرد به توصیف داستان، برای این که هیچ‌چیز نتواند لذت ما را از شادی همگانی و تشنج بدن‌های ما را از قهقهه‌ی عمومی که خوش‌بختی ما وابسته بدان است، متمایز و جدا کند. من در وزارت آموزش کار



می‌کنم؛ در قسمت تهیه‌ی کتاب‌های درسی. کار بسیار ساده‌ای است و عبارت است از مراقبت مرحله‌ی اتمام کار هر کتاب، قبل از آن که برای پخش برود. این کار امکان این را می‌دهد که اوراق چاپ شده را ورق بزیم. این حرف درست است که می‌گویند همیشه چیزی برای فرا گرفتن وجود دارد و اغلب چیزهایی را که فکر می‌کنیم فرا گرفته‌ایم و به یادمان مانده، فراموش کرده‌ایم. در آن روز جمله‌ای انتخاب کردم که خوب می‌تواند نشان بدهد که تا چه اندازه «دولت» علاقه‌مند است که درستی بنیان سیاستش را ثابت کند:

«در هر لحظه و در هر وقت، برای هر فردی از افراد ملت، امکان این است که درستی موضع اجتماعی‌اش را بررسی کند. برای این کار فقط کافی است که موقعیت خود را با موقعیت همسایگانش بسنجد. وقتی این دو موقعیت دیگر هم‌سان نبودند، آن وقت متوجه می‌شود که توازن اجتماعی به هم خورده و بی‌عدالتی برقرار شده است. اما چه در زمان بدبختی و چه در زمان نیک‌بختی، اگر موقعیت‌ها یکسان باشند، این فرد متوجه سرنوشت کامل اجتماعش خواهد شد و در آن ناگزیر شرکت خواهد کرد. زیرا نابرابری، همیشه برابر است با بی‌عدالتی.»

\*

امشب، سومین شبی است که می‌نویسم. روزها به تندی می‌گذرند و جملات هم به آسانی دنبال هم می‌آیند. از زمانی که شروع کرده‌ام، حس می‌کنم کمی تغییر کرده‌ام و گاهی اوقات، به هنگام کار، به همکارانم می‌نگرم و فکر می‌کنم که چگونه باعث شادی تعجب‌آمیز آن‌ها خواهم شد. چه لذت بزرگی می‌توان از این راز به دست آورد. زیرا بدیهی است که این راز به زودی برملا خواهد شد.

شب، وقتی از کارگاه خارج می‌شویم، همگی با هم در دشت راه می‌رویم، در حالی که محکم همدیگر را چسبیده‌ایم، و با صدای بلند داستان‌های بامزه برای هم تعریف می‌کنیم. گاهی اوقات قدم‌هایمان را با هم برمی‌داریم، چون دیدن پاهایی که با هم به جلو قدم می‌گذارند و احساس این که این حرکت مشترک ما را یکی می‌کند، قشنگ است.

گاهی یک زن اصلاح‌شده دستم را می‌کشد و مرا به خانه‌اش می‌برد و بدون تمایل واقعی برهنه می‌شود و بدون لذت و با تمام معیارهای یک ایثار اصیل، تسلیم من می‌شود. می‌دانیم که این عشق، تنها عشق واقعی است.

چیزی نگرانم می‌کند: برای این که بتوانم به نوشتن این گزارش‌نامه ادامه دهم، مجبور شدم که چند ورق کاغذ از وزارتخانه‌ای که در آن کار می‌کنم، کش بروم. البته وقتی به وجود این نوشته پی ببرند، این عمل مرا خواهند بخشید. اما فعلاً کمی احساس ناراحتی می‌کنم و از طرف دیگر برای کار کردن در شب مجبورم به ترسی که معمول افرادی در شرایط من است، چیره شوم.

در حقیقت برای این کارم دلیل موجهی دارم: برای توانایی شهادت دادن و افشای گوشه‌ای از نظرات موافقم و همچنین ابراز سپاس، مجبورم که برای نوشتن این وقایع، نوعی فاصله از دیگران بگیرم. اما فاصله نمی‌گیرم، مگر برای بیش‌تر مفید بودن به حال آن‌ها و بعداً ملحق شدن به جمع آن‌ها. به هر حال، می‌شود با نزدیک نگاه کردن به چیزی درباره‌اش حرف زد. اما هیأت مجموع را فقط از دور می‌شود دید. بنابراین، اگر بخواهم به آن‌ها احترامی در خورشان بگذارم، مجبورم به ترک گرمای جمع‌تان هستم. رهبران «دولت» مجبورند برای تمام عمرشان به یک فداکاری دست بزنند و من هم سعی می‌کنم از آن‌ها تقلید کنم. البته بعد از آن که بتوانم این کاری را که بر خود مقرر کرده‌ام، به پایان برسانم.

فردا ادامه خواهم داد.

\*

آن‌ها آمدند و یکی از همکارانم را، یک اصلاح‌شده‌ی کم‌حرف را که کمی دور از من کار می‌کرد، توقیف کردند.

دوست من زس Zes، به هنگام ناهار شنیده بود که او داستان غم‌ناکی تعریف می‌کرده و خیلی هم خوب معلوم است که او را لو داده است. همه به زس تبریک گفتند و دستش را فشردند. اما باید اعتراف کرد که خیلی‌ها حسودی‌شان شد که چرا نتوانسته بودند قبل از او

متوجه وجود این گناه‌کار شوندم. اما من هنگام فشرد دست زس، نتوانستم از فکر کردن درباره‌ی کارهای شبانه‌ام خودداری کنم. چون اگر خبردار می‌شد، حتماً مرا هم لو می‌داد. و این است تناقض ذاتی موقعیت من: برای خدمت به جمع، باید خود را دور از آن نگاه دارم و حتا خشمش را ندیده بگیرم. با این‌همه، باید وقایع را با دست بسنجم، و البته پر واضح است که این کار من یک فداکاری است و چون فداکاری زیربنای اخلاق است، محال است که من در اشتباه باشم.

شب عجیبی است. گل‌باز به طرفم برگشته، و در حالی که خوابیده، به نظر می‌آید که دارد نگاهم می‌کند. سربازهای دوان، در دشت بسیارند. به نظر می‌رسد کسی را جست‌وجو می‌کنند. فکر می‌کنم فعلاً دست از نوشتن بردارم.

\*

باید دست بردارم. تا حال ورق کاغذهای فراوانی را سیاه کرده‌ام، اما فقط دلایلی را که باعث شدند به نوشتن روی بیاورم بیان کرده‌ام. شاید دلایل واقعی نباشد، اما به هر حال، از همین است که می‌ترسم و برای همین است که تصمیم گرفته‌ام دیگر ننویسم.

چند روز است که خودم را متفاوت حس می‌کنم. شاید این فداکاری خیلی برایم سنگین بوده است. باید دوباره سرنخ زندگی پیشینم را به دست بگیرم، خودم را در جمع رفقایم غرق کنم، تا چیزی را که به نظرم می‌رسد از دست داده‌ام دوباره بازیابم. دیگر از خودم سؤال نمی‌کنیم. چون جواب‌هایی را که باعث می‌شوند از رفقایم دور بیافتم، دوست ندارم. شاید بعدها، وقتی که آماده شدم، دوباره این کار را از سر بگیرم. در حال حاضر، فقط باید ساکت باشم.

\*

بیش از یک سال است که چیزی ننوشته‌ام. بیش از یک سال است که قسمت اعظم شب‌هایم را بیدار مانده‌ام، به دشت نگاه کرده‌ام، و انتظار چیزی را که نمی‌دانسته‌ام چیست کشیده‌ام.

نورس و میدل با هم مرده‌اند. چند ماه می‌شود. آن‌ها را در حالت بسیار مضحک عشقی در آغوش یکدیگر یافتند. گل‌باز می‌گوید که مرگشان کامل بوده، چون خنده‌آور بوده.

نمی‌دانم چرا دوباره شروع به نوشتن کرده‌ام و یا اصلاً ترجیح می‌دهم که خیلی هم فکرش را نکنم. ولی چیزهایی را که خواهم نوشت از چشم دیگران پنهان خواهد ماند. می‌دانم این کارم معرف چیست. ارزش آنچه را که نوشتم می‌دانم. می‌دانم که مریضم.

حتا مقاصد و نیت معمولی من مورد سوءظن بود. چون مرا از دیگران متمایز می‌کرد. لغتی برای تشریح بدبختی‌ام نمی‌یابم. حتا برای خودم هم خیلی کم قادر به تشریح هستم. نمی‌دانم چقدر لازم است تا دیگران دردی را که در زیر نقاب خندان من وجود دارد، کشف کنند.

\*

گل‌باز چیزی حس کرده است. قبل از خوابیدن مدتی طولانی نگاهم می‌کند. امشب پشت سر هم برایم شش داستان خوش‌مزه تعریف کرد. قبل از این که شروع به نوشتن کنم، ادای خوابیدن را به مدت بیش از نیم ساعت درمی‌آورم. با وجود این، دیگر از این کار لذتی نمی‌برم. وقتی عقاید غلطم را می‌بینم که به روی کاغذ متراکم می‌شوند، به بیماری‌ام بیش‌تر پی می‌برم. اما نمی‌توانم از ادامه‌اش چشم‌پوشی کنم.

چیزی برای تعریف کردن دارم. یک زن اصلاح‌شده‌ی جدید در وزارتخانه هست. موهای سیاه بلندی دارد و از میان شکاف نقابش چشمان سخت سبز رنگش دیده می‌شود. هر وقت به اتافی وارد می‌شود یا اتافی را که من در آن هستم ترک می‌کند، حتا اگر پشتم به او

باشد، حسش می‌کنم. تا جایی که بتوانم نگاهش می‌کنم. البته وقتی که زس در آن حوالی نباشد. گمان می‌کنم که او هم مرا نگاه می‌کند. همه با او حرف می‌زنند به جز من. او با همه حرف می‌زند به جز با من.

می‌خواهم سعی کنم تا دیر نشده او را توصیف کنم. او بدون استفاده از نرده، آهسته از پله‌ها بالا می‌رود. زانوهایش در هر قدم نمایان می‌شوند. دست‌هایش رنگ‌پریده‌اند. کف دست‌هایش چهارگوش و انگشتانش باریک و بلندند.

وقتی سرش را خم می‌کند، یک طره مو روی پیشانی‌اش می‌افتد. او آن را با حرکت تند سرش واپس می‌زند. در ناهارخوری بدون کارد غذا می‌خورد و وقتی می‌نوشد، لیوانش را با هر دو دست می‌گیرد. در حالی که چهار انگشتش را به جلد کتاب می‌چسباند و با شستش وسط کتاب را نگاه میدارد، کتاب را باز می‌کند. روی هر صفحه‌ای مدتی طولانی مکث می‌کند، مثل این که خواندن نداند یا نخواهد نوشته را از بر کند.

فردا، با او حرف خواهم زد.

\*

در مقابل پیش‌خوان در خروجی به هم خوردیم. نگاهم نکرد. کتابش را گذاشت و فیش را امضا کرد و بعد خارج شد. در راهرو منتظر بود. یکدیگر را ساکت نگاه کردیم. خیلی تند گفتم:

- می‌خواهم با شما حرف بزنم.

- بله.

صدایش آهسته است. در طول راهرو راه می‌رفتیم.

- می‌خواهم با شما حرف بزنم، نه با کس دیگری.

- منتظر شما بودم، نه منتظر کس دیگری.

بعد به دیگران ملحق شدیم. اما تمام بعدازظهر، که اغلب با نگاهم دنبالش می‌کردم، به طرفی که من بودم نگاه نکرد.

نمی‌توانم بخوابم. گلیز در کنارم خوابیده، دستش خیلی راحت روی شکمم قرار گرفته. هر از گاهی، به نظر می‌آید که نقابش آهسته می‌جهد. در طرف دیگر پنجره، دشت گسترده است؛ خلوت، با چهارگوشه‌هایی از سایه و نور. منتظرم.

\*

در ناهارخوری کنارش نشستم. برایش چندین داستان بامزه تعریف کردم، چون زس نگاهمان می‌کرد پایش را به پایم چسباند.

روی نقاب، در دو طرف لبش، چروک‌های کوچکی دیدم. مثل این که بخواهد دهانش را به طرف دیگری کج کند و آن لبخند دائمی اصلاح‌شدگان را وارونه کند. شب، هنگام برگشتن به خانه، در نقاب خودم هم نشانه‌هایی مشابه دیدم.

پنهان از دیگران، که مواظبان بودند، روی دشت راه رفتیم.

- شب‌ها می‌نویسم.

نگاهم کرد. بعد دستش را به طرف نقابش برد. وقتی دستش را برداشت، روی پیشانی‌اش ترک‌های کوچکی دیدم؛ ترک‌هایی دور و بر شکاف‌آیه‌ی

- چه می‌نویسید؟

- همه چیز. درباره‌ی شما هم نوشته‌ام.

بار دیگر، با چشمان سبزش که در سایه‌ی شکاف‌ها برق می‌زد، نگاهم کرد.

- وقتی می‌نویسید...

مکث کرد. مثل این که بخواهد فکر کند.

- ... روی تخت‌خوابتان می‌نشینید و کاغذ را روی زانوهایتان می‌گذارید؟

- این را از کجا می‌دانید؟

- نمی‌دانم.

از هم جدا شدیم و او به دیگران پیوست. شروع کردم به تنهایی روی دشت راه رفتن، بدون آن که به تعجبی که رهگذران از دیدن تنها راه رفتن یک اصلاح‌شده در دشت ابراز می‌کردند، اهمیتی بدهم. دست زنی ناگهان کمر مرا گرفت. با حالتی وحشیانه مشت‌هایم را بالا بردم و خودم را از دستش خلاص کردم. حرکتی مثل این بود که بخواهم او را بزنم. متعجب از واکنش، مدتی به همین حالت ماندم. قادر به درک این حالت نبودم. زن اصلاح‌شده پس‌پس دور شد، در حالی که چشمانش به نقابم خیره مانده بود. دستم را به پیشانی‌ام بردم و حس کردم که ترک عمیقی به شقیقه‌ام شیار انداخته است.

حالا که دارم می‌نویسم، روی تخت هستم. در همان وضعی که او شرح داده بود. آرامش عجیبی در درونم حس می‌کنم، نوعی آسودگی. گل‌یز خوابیده، دشت خالی است و من غیر از صدای نقابم که در تاریکی ترک می‌خورد، چیز دیگری نمی‌بینم.

\*

راهرو را با هم طی کردیم. شانه‌هایمان به هم می‌خورد. در گوشه‌ای ایستادم؛ در حالی که به یکدیگر تکیه داده بودیم. دست‌هایم نقابم را آهسته لمس کرد. بعداً خواستم با او حرف بزنم. در جست‌وجوی کارگاه را پیمودم. همکارانم برمی‌گشتند و رفتنم را نگاه می‌کردند. چون راه رفتنم تغییر کرده است. من این را حس کرده‌ام. اما کاری از دستم برنمی‌آید. از او خواستم همان شب در دشت به من بپیوند. او قبول کرد.

شاید دارم برای آخرین بار می‌نویسم، چون چند دقیقه‌ی دیگر از این‌جا خواهم رفت. به هر حال، نقاب‌هایمان دارند ما را لو می‌دهند. چروک خورده‌اند. ترک خورده‌اند. در چند جا شکاف برداشته‌اند.

دشت خالی است. پوشیده است از ابرهای سیاهی که آهسته در روشنایی رنگ‌پریده از زمین بلند می‌شوند. نقابم را می‌سوزاندم و جرجز می‌کند. گل‌یز بد خوابیده، تکان می‌خورد و از این رو به آن رو می‌شود. تندبادی وحشیانه خانه را می‌لرزاند.

او آمد. سایه‌اش روی زمین ابری می‌لغزد و از هم‌اکنون حس می‌کنم که صدایش را به همراه باد می‌شنوم. به سویش می‌روم.

\*

در یکی از آن اتاق‌های سفیدی هستم که هرگز نورش خاموش نمی‌شود. دکترها دوره‌ام کرده‌اند. من در حال احتضار هستم. گلوله‌هایی به شکمم، شانه‌ام، و به ریه‌ام شلیک شده‌اند. وقتی نفس می‌کشم، سینه‌ام می‌خواهد بترکد و خون از دهانم جاری شود.

وقتی به هوش آمدم، آن‌ها سؤال‌هایی طبی از من کردند. بعد مردی با عینک قرمز و پیراهن گل‌گون به رویم خم شد.

- او بود که به شما خیانت کرد. می دانستید؟

با حالتی دردناک نگاه کرد. بعد ورقی کاغذ و یک مداد به من داد.

- بنویسید.

آن زن مرده است. تمام شد.

در دشت و در تاریکی شب به راه افتادم، بی آن که بفهمم چه می کنم. چون مجبور به این کار بودم. به هم پیوستیم و یکدیگر را مدتی طولانی نگاه کردیم.

او گفت:

- بیا.

با هم دویدیم، بدون توقف، ساعت ها. موهایش در اطراف نقابش موج می زد. مربع های بسیاری را پیمودیم. چنان تند می دویدیم که چراغ ها در چشمانمان در هم می آمیخت. ابرهای سیاه از جلوی چشمانمان به کنار می رفتند و بعد از گذر ما، دوباره به هم می پیوستند.

خیلی زود، از مربع های دیگری که در حال ساختمان و کم نور بودند، عبور کردیم و چندین بار زمین خوردیم. شب ما را در بر گرفته بود و مجبور بودیم همدیگر را محکم بگیریم تا یکدیگر را گم نکنیم. او خنده سر داد. همدیگر را رها کردیم و هر یک دست هایمان را روی نقاب دیگری گذاشتیم.

- حاضری؟

- حاضری؟

نقاب هایمان را تکه تکه کردیم. بدون گفته ای. خون از گونه ها و پیشانی برهنه شده مان می ریخت. با وجود دردی که نفسمان را بریده بود و ناله مان را درآورده بود، لبخند همیشگی مان عاقبت ناپدید شد و پس از چند ساعت، چهره ی پیشینمان ظاهر گشت. آن گاه لب هایمان به هم رسیدند.

لباس هایمان را درآوردیم و به روی مقداری سنگریزه پهن کردیم. در میان ابرهای سیاهی که باد از شهر به سوی ما می آورد، برهنه خوابیدیم. نور سفیدی از دور نمایان شد، با سرعت نزدیک شد. برخاستیم، بدون حرکتی که نشانه ای از فرار داشته باشد. نور بیش تر شد. بعد به روی ما متوقف شد.

روی پشته ی سنگریزه به همدیگر چسبیده بودیم.

نوی سکوی متحرک بود که در تاریکی شب به پیش می آمد. روی آن سکو، یک نورافکن و یک مسلسل سنگین کار گذاشته شده بود. یک اصلاح شده با لبخندی پهن به طرفی که ما ایستاده بودیم نشانه می رفت.

آن زن با عجله خودش را مقابل من گرفت و اولین گلوله ها پشت او را سوراخ کردند. به دو نیم شد و کنارم افتاد. بازوانم روی شکم سوراخ شده ام خم شد و بدون آن که از لبخند شلیک کننده ای که بر فراز سرمان بود چشم بردارم، من هم کنارش افتادم.



عذر ما را به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته بپذیرید و با گزارش این خطاها، در بهبود کیفیت کتاب سهیم گردید.

گرداب - خرداد ۱۳۸۷